ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

انتخاب حدیقہ حکیم سنائی

بقدر نصاب مدرسہ عالیہ کلکتہ حسب فرمایش
جناب حاجی محمد سعید تاجر کتب کلکتہ
خلاصی ٹولہ نمبر (۵۸)
باہتمام کمترین
محمد شفیع،

در مطبع مجتبائی واقع دہلی مطبوع گردید

عاجز کی کارخانے سی ہر قسم کی کتابیں بنرخ ارزاں مجلد و بکفایت ولیوی ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۸۵

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون — همه در امر قدرتت بیچون

عرش تا فرش جز و مبدع تست — عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک — زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب — لیک نامحرمان ازان محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان — محرم دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست — واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر — رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش ست و تسکین ست — وحدهٔ لاشریک له این ست

عجز ما حجت تمامی اوست — قدرتش نائب اسامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه بیند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب — منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدأست و معاد

همه از او و بازگشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره — عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صنعتش — راه داده ورا بمعرفتش

سست جولان ز عزّ ذاتش وهم — تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را پر سوخت آتش او — از پی رشک کرد مفرش او

یعنی آتش جلال

نفس در موکبش کمر دوز نیست — عقل در مکتبش نوآموز نیست

نفس ناطقه

چیست عقل اندرین سپنج سرای — جز مزوّر نویس خط خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس — جز خدای ایچ کس خدای شناس

عزّ و صفش که روی بنماید — عقل را جان و عقل بر باید

عقل را خود کسی نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت — جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا پرید پر بنهد

هر چه راه است گفتی از زین و باره — گفتی و اورا شریک هش میدار

و عبادتی که بوقت در مقام اول شناخت زنهار او ل کرده بوده اند بعد از مکشفات مقام ثانی از ان استغفار میکردند چه تجلیات حق را نهایت نیست و مکرر نمی شود و این حالت نه مخصوص این نشاء است ابدا لآباد حال بر این منوال خواهد بود و هرگاه مشهود پیغمبر صلوات الرحمن علیه حال این باشد دیگر

جز بجس رکیک و نفس خبیث | نکند در قدم حدیث حدیث

در ره قهر و عزت صفتش | کنه تو بس بود بمعرفتش

چند ازین عقل ترهات انگیز | چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود بخود چو راه نمود | پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریدها عقل ست | برتر از برگزیدها عقل ست

عقل کل یک سخن ز دفتر او | نفس کل یک پیاده بر در او

عشق را داده هم بعشق کمال | عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان | در ره کنه او چو ما حیران

عقل عقلست و جان جانست او | آنچه زان برترست آنست او

بتقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس

گرنه ایزد ورا نمودی راه | از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت | عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس | ورنه که شناسدی بعقل و حواس
بدلیل حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید
عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی عقل ره نبری | خیره چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سزا شناختنش | چون تو هم کنی بسا ختنش
هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

ذات معذرین [illegible] ... مضمون این عرف نفسه فقد عرف ربه است ... [illegible]

۲ حضرت جامی این مضمون بنظم آورده بیت ... [illegible]

العجز عن درک الادراک ادراک ... [illegible]

۱ ... عقل در راه خدا ... [illegible]

غایتِ عقل در رهش حیرت
وهمها قاصرست از اوصافش

مایهٔ خلق سوی او غیرت
فهمها هرزه میزنند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست
منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا هبای هستی اوست
هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون
ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیثها حیران
اولیا زین صفات سرگردان

ذات او را نبرده راه ادراک
عقل را جان و دل ازین ره چاک

عقل بی کحل آشنائی او
بیخبر بوده از خدائی او

چه کنی وهم را ببخشش حث
کی بود با قدم حدیث حدث

او ز ناچیز چیز کرد ترا
خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار از و معزول	صمدست و نیاز از و مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
دو دوئی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا ترا در درون شمار و شکیست | چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

تو چراگاه دیو دان به یقین | جسم و چند و چرا و چون را هین

نه بزرگیش هست از افزونی | ذات او برز چندی و چونی

از پی بحث طالب عاجز | هل و من گفتن اندرو جائز

کس نگفته صفات مبدع هو | چند چون و چرا و چه کی و کو

ید او قدرت ست و وجه بقاش | آمدن حکمش و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر | اصبعینش نفاذ حکم و قدر

هستها تحت قدرت او بند | همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوے نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پریر آمد / یکه آمد ولیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود عملش / یک غلام ست خانه زاد ازلش

از ابد دور دارد وهم و گمان / که ابد نه ازل گرفت نشان

کی مکان باشدش ز بیش و زکم / که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر خود آسمان چه کند

نه مکان پی برد بدو نه زمان / نه بیان زو خبر دهد نه عیان

نه بارکان ثبات اوقاتش / نه مکان جای هستی ذاتش

آنکه در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست / در خور عز لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و نقش بود / استوی بود عرش و فرش نه بود

استوی از میان جان میخوان / ذات او بستهٔ جهات مدان

کاستوی آیتی ز قرآن ست / گفتن لامکان ز ایمان ست

عرش چون حلقه از برون درست / از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطور ست / نقش و آواز و شکل از و دورست

نیز الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریف ست	نسبت کعبه بهر تعریف ست
لامکان گوی حاصل دین ست	سر بجنبان که جای تحسین ست
دشمنی حسین ازان جبت ست	که علی لفظ لامکان گفت ست
خلق را زین صفت جهانی ساخت	تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان وی نبود امروز ست	باز فردا نباشد او نوز ست
در نوردد ز پیش ستر دخان	یوم نطوی السماء نو بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند	ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

بے تعیین گفتن ۱۲

[illegible]

دهرئی قالب قدیمی ترا ‌ ‌ طبع نی باعث کریمی ترا
نشود دهر و طبع بی قولش ‌ ‌ همچو جان از نهاد بی طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر ‌ ‌ آن و این هر دو ابله و بی بر
مادهٔ او ز کهنه و نو نیست ‌ ‌ اوست کز هستها جز او و نیست
بنهایت نه ملک او معروف ‌ ‌ ببدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد ‌ ‌ سوی توحید و صدق به نگرد
دیدهٔ عقل بین گر بیند حق ‌ ‌ دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطل انچه ست دیده آراید ‌ ‌ حق در اوهام آب و گل ناید
عقل باشد نخلط و وهم محیط ‌ ‌ هر دو آن لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او ‌ ‌ بکدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پیشکار تواند ‌ ‌ کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای ‌ ‌ پس به بینی خدای را بخدای
بار توحید هر کسی نکشد ‌ ‌ طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود ‌ ‌ نیست معبود در مکان محدود
مرد تشبیهی ز راه گمراه است ‌ ‌ کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار / خیز وزین نفس شوم دست بدار

از درونت نگاشت صنع آله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

فعل و ذاتش برون نه آلت و سوست / بس که هو تیش بر از کن و هوست

آنکه بی رنگ رو ترا بیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ

نگذارد فلک بتو جاوید / رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو پیش از تو / انچه اسباب تست بیش از تو

آفریدت ز صنع و ز تکلیف / کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت گنجی بدم نهانی من / خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بذر ثمین / دیده را یک دهان پر از یاسین

زیر گردون زامر و صنع خدای / ساخته چار طبع بر یک جای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسهٔ را مدوز و پرده مدر	کاسهٔ را ملیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک زامر آله	همه بایکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر	شده بیرنگ را گزارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گزاردن بی رنگ
نیست کوئی جهان زشت و نکو	جز ازو و بدو بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	نردبان پایهٔ الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای	سوی او کی بود سفرت از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آئینهٔ دل زدودن آمد و بس

آئینهٔ دل ز زنگ و ز رنگ نفاق — نشود روشن از خلاف و شقاق

صیقل آئینهٔ یقین شما — چیست خالص صفای دین شما

پیش آن کش بدل شکی نبود — صورت و آئینه یکی نبود

گرچه در آینه بشکل بوی — آنکه در آینه بود نه توی

دگری تو چو آینه دگرست — آینه از صورت تو بیخبرست

آئینه و صورت از سفر دورست — کان پذیرائی صورت از نورست

نور خود ز آفتاب بریدست — عیب در آینه ست و در دیدست

هر که اندر حجاب جاویدست — مثل او چو بوم و خورشیدست

گر ز خورشید بوم بی نیروست — از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاشست — آفت از ضعف چشم خفاشست

تو نه بینی جز از خیال و حواس — چون نه خط و سطح و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غلطی — سال و مه مانده در حدیث بطی

گوید آنکس که درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کژ مدار وروشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکو تر | دیو روئی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آئینه دل خویش | به توان دیدازان که در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی | که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست ودل روشن | گل تو گلخنست ودل گلشن
هر چه روی دلت مصفا تر | زد تجلی تراهویدا تر
چون زامت فزونش بود خلاص | گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور | واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی بران مکان بگذشت | لشکر آورد وخیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ باهیبت | از پی جاه وحشمت وصولت
مردمان را زبهر دیدن پیل | آرزو خاست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند ازان عوران
هر یکی را بلمس هر عضوی — اطلاع او فتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست — دل وجان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند — بر پریشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی ز ایشان — آنچنان گمرهان و بدکیشان
هیئت وشکل پیل پرسیدند — وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل وصورت پیل — هر یکی پازنان دران تعجیل
آمدند و بدست بپسودند — زانکه از چشم بی بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید — دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم — پهن وصعب وفراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم — گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست — سهمناک ست ومایه تبهیست
وانکه را اید ز پیل ملموسش — دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست — راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا — همگنان را نظر فتاده خطا

هیچ دل را نه کلی آگه نے	علم با هیچ کور همره نے
جملگی را خیالهاے محال	کرده مانند عنقره بجوال
از خدائی خلائق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول والکیفیة مجهول والایمان به منقول

آن یکے رجل گفته دیگر ید	بیهده گفتها برده ز حد
وان دگر اصبعین ونقل ونزول	گفته وآمده براه حلول
وان دگر استوا وعرش وسریر	کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر را سخن ز قعد وجلس	بسته بر گردن از خیال جرس
وآنچه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که مطلبک این

۱۸

دین همه گفت قال و قیل آمد — حال کوران و حال پیل آمد

جلّ ذکر منزه از چه و چون — انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند — علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر — وای آنکو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان درو ماویز — وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص ست جمله آمنّا — وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

راد مردی ز غافلی پرسید — چون ورا سخت جلف و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی — یا جز از نام ایچ نشنیدی

گفت ابا ست خورده ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یک بار

تا ورا گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بجهل نیز هم نمی دانی — بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد — نفس دیگر کسی چه پرماسد

وانکه او دست و پای را داند — او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی — تو چرا هرزه می کنی دعوی

چون ننودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله سر زه می لافند / وین نه پر پای هر کسی بافند

فی تقدیسه وتنزیهه جل ذکره

جانت را دو رخ آشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهودهٔ و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا است معدن / یوم بگذار و جان کن از پی عند
درجهان زشت و نیکو چپ و راست / ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم ست / کو بتحقیق خواجهٔ علم ست
شده در دوم یک دگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجهٔ آدم
نیست از مهر آسمان ازلی / نردبان پایه به ز علم و عمل

هر بالا و شیب منزل را | حکمت جان قوی کند دل را
اندرین ره اگرچه آن نکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز | کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفرید ستند | جامهٔ خلعت بر بد ستند
تو بخلقان چرا شوی قانع | چون نگردی بدان حلل طامع
دو ز دو عالم یکی کند صادق | سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی | بر نشستی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی تم تیغ | دستهٔ گرزدان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ گردون | پیش مشتی خسیس ناکس دون
علم داری بحلم باش چو کوه | مشو از نابیات چرخ ستوه
علم بی حلم شمع بی نورست | هردو باهم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم رمز احرارست | موم بی شهد بابت نارست
برگذر زین سرای کون و فساد | بر از معدن و بر و بمعاد

21

کاندرین خاک توده بی آب	آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید	اژدهائی رضای او جوید
فعل او فرق عرش را ساید	نعل او زیب فرش را شاید

۲۲

زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

سر ۱۲

قوله زهر در کام الخ [illegible]

۲۳

[illegible]

عقل داننده اندرین درماند | زانکه درماند هر که زین درماند

ترسم از جاهلی و نادانی | ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا بنار دهد | تا ترا کوک و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد مینخاید | زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ دستور | دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای توپای | که نگهداشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس | او ترا بس تو کرده زو بس

سگ و زنجیر چون بدست آری | آهوی دشت را شکست آری

پس برین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص

من بگویم ترا بعقل و بهوش | که نه بندی ز پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر | پیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانت را درین بنیاد | آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یوتون الزکوٰة

راد مردی حکیم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من زین کو　　گفت ای پور در خزانهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز　　من باو دادم او دهد تو باز

اوست خود کارساز و مولی ما　　او نه بس دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جانها نیست　　نکند بر تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد　　گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة وسبب رزق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود　　که ترا گر دو در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی　　کردگار حکیم بی چونی

در شکم مادرت همی پرورد　　بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق چیست بر تو ببست　　دو در بهتر بداد بدست

بعد از آن الف داد با پستان　　روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو آن همی آشام　　کُل هنیئاً که نیست بر تو حرام

چون نمودت فطام بعد دو سال　　شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق تو از دو دست و دو پای　　زین بگیر و از آن برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو رواست　　عوض دو چهار در برجاست

زین ستان زان بروبه پیروزے | گرد عالم همی طلب روزے
چون اجل ناگهان فراز آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پائی از کار | بدلِ چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بکشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد | میروی نادری ز دنیا یاد
ای جوان مرد نکتهٔ بشنو | وز عطای خدا نمید مشو
(مخفف ناامید ۱۲)
چون ترا داد معرفت یزدان | در درونِ دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست همچو جهیز | نستاند بروز رستاخیز
(ایمان ۱۲ — سامان ۱۲)
گر ترا دانش و درم نبود | گو ترا بود هیچ کم نبود
او بفخر آردت نه بینی عار | او عزیزت کند نگردی خوار
(بفقر ۱۲)
آنچه داری تو دل بدو مسپار | آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه نهی نه بینی باز | چون بدو دادی اودهد تو باز
زر با تش دهی جنب سوزد | زر صافی ترا بفروزد
بدکه او سوخت نیک داد بتو | دولت از چرخ سر نهاد بتو
(غش ۱۲)

۲۶

نفع آتش اگر مقیم ترست	آتش آرا ازو کریم ترست
تو نه دانی نه نیک و نه بد را	خازن او به ترا که تو خود را
یار مارست چون رمی ز درش	مار یارست چون روی ببرش
ای صدف جوی جوهر الّا	جامهٔ و جان بنه بساحل لا [کناره ۱۲]
هست حق جز به نیست نگراید [میل کردن ۱۲]	زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کم ننهی	روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی	تا بوی هست راه دق جوئی [گدا گری ۱۲]
گزت هستی زمانه پست کند	احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه های محال	از سر نفس شوم درع و تعال [بگذار ۱۲ بیا ۱۲]

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او	نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش	سنت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست	هم جهانبان و هم جهان بین اوست
مهربان تر ز مادر و پدرست	مرترا او بخلد راهبرست
چون پرستد تن گران او را	کی شناسد روان و جان او را

[illegible]

سنگ پاره است لعل کان آنجا	بوالفضولست فضل جان آنجا
بی زبانی ثنا زبان تو بس	هرزه گوئی غم و زیان تو بس
از پس کفر اہل دین مان کرد	بسیاهی سپید بین مان کرد
منت کردگار هادی بین	کادمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر	بی نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش سیر	گر بُدرا نبی سگے را پیر

[illegible]

۲۸

[illegible]

تو مر آنرا که رخ بحق نارد ‌‌ ‌ هست ثمر هرچه داند و دارد
روی برتافته ز حضرتِ حق ‌ ‌ من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت ‌ ‌ زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد ‌ ‌ نه ز تازی بکار ره به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق ‌ ‌ ور ره عشق پیش رهرو حق (یعنی سالک ۱۲)
روز که بود که پرده در باشد ‌ ‌ شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو د گوش آورد ‌ ‌ خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود ‌ ‌ چرخ از ان پس ترا غلام بود
هم از و دان که جان سجود کند ‌ ‌ کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضا فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش ‌ ‌ هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آلِ برمک ز جود کس گشتند ‌ ‌ با سخاوت چو هم نفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند ‌ ‌ ورچه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گرچه خوشند ‌ ‌ چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند ‌ ‌ بسخا ولد رند و جان جوشند

چون تو از بود خویش گشتی نیست   کمر دل به بند و در راه ایست

چون کمر بسته ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه   پای او بار بر خور گل نه

گرچه غافل برین عمل خنده   لیک عاقل جز این نپسندد

گرت باید که شست گردون زه   اولا پوستین بگازر ده

پوستین باز کن که تا در شاه   پوستین در پسی ست اندر راه

نخستین قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا   داد هابیل پوستین بفنا

نه چو ادریس پوستین بفگند   در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور   پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد   نار نمرود باغ و گلشن شد

بسلیمان نگر که از سر داد   پوستین عمل بگازر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ   در بن آب قلزم و سر شیخ

روی او را همه رفیع شدند   امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد   خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد (نام کوه ۱۲)
روح چون دم زجبر روحانی (مراد عیسی علیه السلام ۱۲) | زود پذرفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فر الهی داد | هم بجز دیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از ثنای خفی و لطف جلی
(یعنی بی آنانیت او ۱۲)
تن ابرص ازو چو سایهٔ فرش | چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش
(یعنی سیاه ۱۲) | (یعنی نورانی ۱۲)
سرکه او چون نه نام جوید و ننگ | از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا | زنده کردار مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سرکرد | دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکانها بهر کرد قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس | گشته بازار پر عوان و عسس
شحنهٔ راز بهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم

۱ قوله دست او را نخ آل یعنی بسیار روا ورد اینجا یعنی اهل است و مراد او از اهل سینا جماعت اند که حضرت موسی علیه السلام بصحبت روحانی همراه برده بودند ۱۲

۲ قوله چون روح یعنی آنحضرت مراد او یا از فرشته ۳۱ کرد با من عیسی و پیغمبر ما باشند صلوات الرحمن علیهما ۱۲

۳ قوله شحنهٔ راز مراد حضرت پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و دست تقدیر فاعل فرستاد است ۱۲

۴ قوله ابرص سفید از اجزا ابرص هر آنکه گویند که برص برص ابتلا دارد ۱۲

پوستین خود نداشت در ره دین — پس چه دادی بگازران زمین
چون شد از آسمان دل ظاهر — هم بجان هست و هم بتن طاهر
از فنا چون سو بقا آمد — زینت و زیب این فنا آمد
هر که گشت از برای او خاموش — سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جاهلی نه بود — ور نگوید ز کاهلی نه بود
دیدی ای خواجه سخن فربه — که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نه بوده لهو اندیش — گاه گفتن نبوده لغو پریش
روز و شب را ببسط انصاف — تسویت داده نه هرج و گزاف
از درونش چو بوی جان یابند — بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی — باز کن دیده بر نگار یکی
در رهش خوانده عاشقان بر جان — آیهٔ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ
آن سفیهان که دزد و طرّارند — عقل را راهبر ره زدن دارند
کن دو حرفست بی نوا هر دو — هو دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم — برتر از کیف و ما و از هل و لم
صنع او عدل حکمتست و جلی — قهر او مکر عزتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش عور	لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار	ارنی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی پیک	گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان	نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست	هرچه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش	هست چون جسم و بعد و ششجهتش
مبدع آن سه از ورای مکان	خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل در و نداند عیب	او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرار	نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشتهٔ ما	چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست	هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفریدهٔ اوست	آدم و عقل برگزیدهٔ اوست
زانکه اثبات رنگ او بر نیست	همچو اثبات مادر اعمی ست
داند اعمی که مادری دارد	لیک چونی بوهم در نارد

وهم او فارغ ست از چونی | زشت ونیکو درون وبیرونی
در چنین عالمی که رویش دو | زشت باشد تو او بوی او تو
گر نگوئے بدو نکو نبود | ور بگوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بگوئی مشبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک بهرزه می گویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکو گوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او هر چه کرد و کند | تو ندانی بدانت در وکند
بر ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش | هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور | از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان انچه رفت وانچ آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول | راندهٔ او بدیده کن تو قبول

التمثيل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش می کنی هش دار

در کجی من مکن بعیب نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد | کز کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم | طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکنید | با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از بهار نیرو شد | چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد | سخت نیک است از و نیاید بد

آن نکوتر که هرچه ازو بینی | گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج | روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست | دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید | کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون | من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ گز شمارستی — بر فلک مه که دوست چارستی
بس خطا گفت آنکه این گفت ست — کاحول ار طاق بنگرد جفت ست
تو هم اندر طریق شارع دین — همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله باشتر پیکار — کرده بیهوده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش — کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد — عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای انابت را — حکمتش مانعست اجابت را
گرچه باشد گهِ سوال مجیب — ندهد گل بگل خورنده طبیب
گل عمر کسی که گل کاهد — کی دهد گلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نمودهٔ تو — بودهٔ حق چو عقل بودهٔ تو
سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر صرف وزان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد — که زجران چو خیزران باشد
همه را از طریق حکمت وداد — آنچه بایست بیش ازان همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست — کوبران گوش پشه ران با اوست
پیشش ار هست ناخنت هم هست — کیک را گوش مال چون بر جست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه
ور ز کژدم بدل گمان داری

سنگ و تریاک هست هم در کوه
کفش و نعل از برای آن داری

درد در عالم ار فراوان ست
هر یکی را هزار درمان ست

درهم آویخت از پی تصویر
کرهٔ زمهریر و گوی اثیر

معتدل گشت جنبش گل را
سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان
سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطهٔ دم و خون (بمعنی نفس)
جان دهد این بجنبش آن بسکون

ملکوتست و ملک در عالم
زیر تحت نور و تحت ظلم

کرد بخش این دو مایه را در صنع
چون بگسترد سایه را بر صنع

ملک از بهر لطف خانه را داد
ملکوت از شرف روان را داد

تا درون و برون پذیرد قوت
تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی تو نام زشت و نام نکوست
ور نه محض عطاست هر چه از وست

بد از و در وجود خود ناید
بخدائی بد از کجا شاید

نوش دان هر چه زهر او باشد
لطف دان هر چه قهر او باشد

باشد از مادران ما بر ما
هم حجامت نکو و هم خرما

۳۷
اظهار نمودن ۱۲ غیاث
مراد از فان دریغا

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نہ بینی کہ طفل را دایہ
گاہ خردی باولین پایہ

گاہ بندد ورا بہ گھوارہ
گاہ بنہد برش ہموارہ

گہ زند صعب و گاہ بنوازد
گاہ دورش کند بیندازد

گاہ بوسد بمہر رخسارش
گاہ بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانہ چون نگاہ کند
خشم گیرد ز دایہ آہ کند

گویدش نیست مہربان دایہ
بر او ہست طفل کم مایہ

تو چہ دانے کہ دایہ بہ داند
شرط کار آنچنان ہمی ماند

بندہ را نیز کردگار بشرط
بگزارد بجملہ کار بشرط

انچہ باید ہے دہر روزی
گاہ حرمان و گاہ پیروزی

گاہ بر سر نہد ز گوہر تاج
گہ بدانگے ورا کند محتاج

آنکہ آرد جہان بکن فیکون
چون کند بد بخلق عالم چون

آن زمان کایزد آفرید آفاق
ہیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را ہلاک و آن را برگ
زہر این را غذای و آن را مرگ

چون ترا از درون دل بنگاشت
آینہ نور پیش تو برداشت

۳۸

تا ترا کبر تیز خشم نه کرد | تا ترا چشم تو بچشم نه کرد
سنگ و سنگست گلخنی و رهی | تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر خزینه دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم بد از نهاد و از و نست | لعل شاد از درون پرخون ست
آینه همچو پشت روی سیاه | گر بدی کس نکردی ایچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید | پشت خواهی سیاه و خواه سفید
پای طاؤس اگر چو پر بودی | بشب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم | نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک | زبرش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست | نقشبند درون دلها اوست
مبدع هست وانچه ناهست او | صانع دست وانچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب | کوزه سیمین به بست بر دولاب
کرده در راه ناجوان مردان | در هوا شمع شمعدان گردان
صنع او را مقدم ست عدم | ذات او را مسلم ست قدم

عقل را کرده قابل صورت
مایه را کرده قابل صورت

عقل را داده راه بیداری
تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایهٔ پرگار
نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهرهٔ معاش و معاد
فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن
قوتی را بفعلی آبستن

هرچه آید بفعل جایش را
هرچه در قوت ست رایش را

هر که گشت از برای راه خموش
سخن او حیات باشد و نوش

چون تو گشتی خموش منطیقی
ور بگوئی بسان بطریقی

دلش از بند ملک بربایند
ملکوت جهانش بنمایند

تا کند عقل از پی رازی
گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد
چند باشد ولی همای آرد

خواجهٔ این و آن سرای شود
بندهٔ مخلص خدای شود

مرد را عقل روی بنماید
تنش از نور خود بیاراید

لطف حق سایه اش افگند بر دل
پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز دل جان او بیابد لمس / سوی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بجس زبون / فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا تو بزین شراب دهند / بوی و رنگش همه بآب دهند

تا از ان نعره بگوش نوی / وحده لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگها نپزی / گر کند عیسی ع تو رنگرزی

هر چه خواهی ز رنگ برداری / در یکی خم زنی برون آری

بحقیقت شنونه از سر جهل / نیست این نکته بابت نا اهل

کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یک رنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی / شد زبانش بحق انا الحق گوی

مر باید که چون خلیل ع بود / تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه کز بیمش / یک نفس بر زند به تعلیمش

موسیی را که خفته درکو نیست / فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

باسیه باش چو نبت نگریزد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد

باسیه روی خوشدلی همست
طرب انگیز سرخ روی کمست

تپش آتشی که دل جویست
طالب سوخته سیه رویست

زنگی زشت با بلا جوئے
خوشدلی یافت از سیه روئے

طرب او نه از نکوئی اوست
خوشدلی او ز مشکبوئی اوست

هست روشنتر از ضیای هلال
کشف حال هلال وکفش بلال

راز دل گر همی نخواهی فاش
باسیه روئی دو عالم باش

زانکه آنرا که آرزو طلب ست
پرده در روز و پرده دار شب ست

زین هوسهای هرزه دست بدار
آرزو زهردان و معده چو مار

افعی آرزو گرت بگزد
با تو این رنگها بسے نیرزد

که بدین راه در بدی نیکی ست
آب حیوان درون تاریکی ست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطل ست
جز طریق حقیقت دین ست

زانکه مردان درین کهن خانه
نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند
هرچه تلقین بود بنیدازند

بیخودی منتهای راز همه است	مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشته‌ستی	وی که از چار و نه گذشته‌ستی
بگذر از جان و عقل یکباری	تا بفرمان حق رسی باری
می نه بینی ازان که شبکوری	روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز	لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل نه بگذری حق نیست	که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز پی زاد راه عالم حی	زور لاخیر دان و زر لاشی
هست لاخیر زور زرداران	همچو لاشی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را	بی نیازیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین	بی نیازیش را چه آن و چه این
بتحقیق بدانکه هست خدای	از پی حکم و حکمت بسزای
بی نیازی نیاز جوی از تو	پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و تو گرگ پسند	او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف به تست خرد و بزرگ	ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ

لطف او را چه مانعی و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریدهٔ اوست / خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست

چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیا هست و آسیابانست

حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون و زمین / هست چون مور در دم تنین

مور را اژدها فرو نبرد / گردش چرخ بیخبر گذرد

بیخبر وار در مشیمهٔ لا / کرده برکار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او / سور او همنشین ماتم او

نزد تست آنکه از پی شو آی / کاسهٔ تو چهار دارد پای

جز بفضلش براه او نرسی / ور چه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا ننگست / ور نه زی او برنگ یکرنگست

کی بعقل و بدست و پای رسد / بنده خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست ‏ عور زنبور خانه شور بدست

زور بگذار و گرد زاری گرد ‏ تا ز فرق هوا برآری گرد

زانکه داند خدای کز سر صدق ‏ از تو زور ست زور و زاری صدق

چون تو دعوی زور و زر داری ‏ دیده را کور و گوش کر داری

روی و زر سرخ و جامه زنگارنگ ‏ نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

بر در حق بگرد زور مگرد ‏ که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از خام توختن باشد ‏ که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین ‏ خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بخود قائمی بپوش و بخور ‏ ور بدو قائمی مدوز و مدر

بی تو گل سجد ست و با تو کنشت ‏ با تو دل دوزخ ست و بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از وی ‏ بود تو چون بهانه یاوه مگوی

بی تو خود کارها همه کرده است ‏ با تو چون کره نه پرورده است

تو توئی مهر و کین از آن آمد ‏ تو توئی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نصیبه و چیز ‏ که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند ‏ چون تو رفتی امید و بیم نماند

٤٥

بوم کو گرد کاخ شه گردد — شوم و بد روز و پرگنه گردد

چون قناعت کند بویران جاے — پر او به بود که فر همای

ز آب و آتش زیان پذیرد مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالب اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خداے — تو بعلت کنون چه جوئی جاے

مهر دین بر نیاید از تلقین — مه فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر هست او را به — پادشا گر بدست ما را چه

تو نکو کارش تا بر هے — با قضا و قدر چرا استیهے

اندرین منزلی که یک هفته است — بوده نابوده و آمده رفته است

لفظ یسعی الجوان که اندر نثر — طرفه گوی موش نیست بحجر

مصطفی گفت خه از آن مه بدر — دست موسی خلیل آوه شد

داد او وه وفای دیش داد — رتبت و زینت یقینش داد

پس چو واد از میان آوه رفت — ماند آه مجرد آنت شگفت

آه ماندست یادگاری ازو — ملت او نمود کارے ازو

پیش تا صور در دهد آواز | خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر پذیرند گشتی آسوده | ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه | گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمهٔ روشن | حاجتی نایدش بمقرعه زن
این همه طمطراق آب و گل ست | ورنه آنجا که محض جان و دل ست
چه کند طرقوا مشتی خس | طرقوا گوی نور خویشش بس
آن چراغ ترا به تست امید | خود برآید بتافتن خورشید ۴۷
صرصر این شمع را بنشاند | جان او نسیم عطسه بستاند
پس درین کوچه نیست راه شما | راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید | چون خران سال و ماه رنجورید
روز بهر خروس کی پاید | چون بود وقت خود برون آید
چون تو گه نیک باشی وگه بد | ترست از خود بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید | رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گرد روزے عمرؓ برهگذرے سوی جولقی زکودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکے از پے مصارعتے می نمودے زخود مسارعتے
برکشیده براه خط ادب جامه از سر برون برسم عرب
چون عمرؓ سوی کودکان نگرید خشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند تفت جز که عبداللهؓ زبیر نرفت
گفت عمر زپیش من بچه فن تو نه بگریختی بگفتا من
چه گریزم نه پشت ای اکرم نه تو بیداد گر نه من مجرم
زد آنکس که دید جوهر خود چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
سیر چون جفت دین و داد بود خلق را دل زعدل شاد بود
ور بود راے او سوے بیداد ملکِ خود داد سر بسر برباد
نیک باشی ز درد سر رستی ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی زعدل توشهٔ خویش مرکب تو بود دو منزل بیش
آنچنان شو بحیرت آبادش که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

جولق بضم و واو معروف بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان ... از لغات ترکی است ...

۴۸

ذکر بر دوستان و کم سخنان | چه شماری بسان پیرزنان
جور با ظلم او همه داد ست | عمر بی یاد او همه باد ست
آنکه گریان از وست خندان اوست | دل که بی یاد اوست سندان اوست
شدی امین چو نام او بردی | در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بحر درا | تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غائب | تا بود عزم ورائی تو صائب
کار نادان کوته اندیش ست | یاد کرد کسی که درپیش ست

فی المرید الرشید والشیخ العمید

(یعنی معاینه)

توری از بایزید بسطامی رح | از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالی و بگریست | گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیروی مرد را جواب بداد | شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی ست بدروزی | که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش | بنود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی | ظالمی نیست خیره چون تو کسی

وربوی حاضر وبری نامش | نیست گردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل وجان | نشوی غافل آن زمان پژمان
یاد دار این سخن از آن بیدار | مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه | ورنباشی چنین تو واغوثاه
آنچنانش پرست در کونین | که همی بینیش برای العین
گرچه چشمت وراهمی بیند | خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص اندرون بحار | آب جوید کشد هم آبش زار
فاخته غائب ست گوید کو | تو اگر حاضری چه گوئی هو
حاضران را ز هیبت ست خیال | گر ترا حصه غیبت ست بنال
ناله شوق فاخته بشنو | حالت شوق ساخته بدو جو
کانکه خشنودی احد جوید | نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود | در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنگه شوی که در مامن | حاضر دل بوی نه حاضر تن

اززمان
ازمان

تا درین خطهٔ تگاپوئی / یا همه پشت یا همه روئی
چون ازین خطه یکدو خطوه رفت / جان طالب عنانِ عشق گرفت
مردگی کفر و زندگی دین ست / هرچه گفتند مغز آن این ست
هرکه شد لحظهٔ ز خود خشنود / سالها بند شد بدوزخ و دود
کی بدین اصل و منصب ارزانی ست / جز کسی کش سر مسلمانی ست
عشق و آهنگ آنجهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن
آن کسانی که مرد این راه اند / از غم جان و دل نه آگاه اند
چون گذشتی ز عالم تگ و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز / درِ دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامهٔ بمهر آورد / وز پی تو بجاتمت به سپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر انجا چیست
سحی [42] نامهٔ خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل

تادم آدمی زتو نرسد   صبح وبیت زشرق جان ندمد
سرد وگرم زمانه ناخورده   نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب   باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی بنود   چون دگر کار عادتی بنود
جان بحضرت رسد بیاساید   وانچه کژ هست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان   پس ازانجا روانه گرد جان
رخش دین آشنای راغ شود   مرغ وار از قفس بباغ شود
باحیات تو دین برون ناید   شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد درین معنی   که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو   مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند   همه در عالم خراب درند
آن هوائی که پیش ازین باشد   رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی گزین حیات بود   دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عدم زدن ست   کم زدن از برای کم شدن ست
آنکه کم زد وجود عالم را   گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را — گو ببین عاد را و قاروان را

این یکی پای در رکیب بماند — وان دگر خستهٔ نهیب بماند

پای آنرا قدم عدم کرده — دست این را ندم قلم کرده

باد هیبت بعاد مقرونست — خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد از بیم گزند — نیکوئی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سر سری داری — گر تو با حق سر سری داری

مرد گرد نهاد خود نه تنند — شیر صندوق خویش خود شکنند

ای ز خود سیر گشته جوع آنست — وی دو تا از ندم رکوع آنست

کز تن و جان خود بری گردی — گرد تنهائی و سری گردی

اتیج منمای روی شهر افروز — چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو — وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز — در ره صدق جان و دل درباز

جهد کن تا نه نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش — گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست — بر بلندی ز نیست گردی است

هر که آزاد گرد آنجا یست — حلقه در گوش و بند بر پا یست

لیکن آن بند به که مرکب بخت — لیکن آن حلقه به که حلّهٔ و تخت

بند کو بر نهد تو تاج شمر — در پلاست دهد دُواج شمر

زانکه هم محسن ست و هم مجمل — زانکه هم مکرم ست و هم مفضل

چه کنی بهر بینوائے را — شادی زیرک بهائی را

ز شادی

شاد ازو باش و زیرک از دینش — تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست کوش بردارد — شادی آنست گوش نگذارد

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست

چون ازین شاخها شدی بے برگ — دست را در کمر زدی با مرگ

نشنوی مرگ را دگر منکر — یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید — پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم هدی دورست — نیست پای آن دماغ مخمورست

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج — مرجع شکر نیست جز سرِ گنج

شکر گوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضا روی صابر — خواند آنگاه مرترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید — او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار — ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبائع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت — گوهر ذکر او که داند سُفت

او ببخشد هم او ثواب دهد — او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت — به از ان یا همان دهد بازت

گر همه مویها زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در سکر — دل ترنّم کنان که یارب شکر

ورنه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد و ز جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوش اند — مور چشمان چو مور و چون مگس اند

فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دیندار	شاکی قهر و غیرتش کفار
بینی آنگه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نوی ست	تهمت کبر و شبهت ثنوی ست
لطف و قهرش نشان منبر و دار	شکر و سکرش مقام مفخر و عار
لطف او راحت ست جانها را	قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح آمیزد	کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار	کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدا زنده	لطف او بینوا نوا زنده
کفر زین پرور روان تو اوست	اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است	که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او همی کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — باشه ملک را به پشّهٔ لنگ

باز چون اسپ لطف را زین کرد — لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل رای رزین — کرم سیمین بود ملخ زرّین

در عطا چون بلای مُبلی دید — با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگسترد اندام — سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون در آمد اندر کار — سگ اصحاب کهف برد بغار

سحره از لطف گفت آن لا ضیر — با عزازیل قهر کرد انا خیر

با خدای اپیچ نیک و بد بس نیست — با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان — قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان — گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او — بریده فراعنه از بر او

بیکی ترک غول نو برده — صد هزاران علم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته — چاکرش زان یکی دو ناگشته

هرکه در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

(منی: یعنی غرور ۱۲ — توسنی: یعنی گردن‌کشی ۱۲)

گر بگوید به مرده که برآی
مرده آید کفن‌کشان برپای

ور بگوید به زنده که بمیر
مرده در حال ور چه باشد شیر

خلق مغرور نفس از افضالش
هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان را طعام زهرش بس
سرکشان را لگام قهرش بس

(گردنان: یعنی سرکشان ۱۲)

گردنِ گردنان شکسته به قهر
ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعتِ عفوش از ره گفتار
بر گرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده
سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه
پاک کرده ز بار دانش گناه

روح بخشست روح خور نه چو ما
پرده دارست پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل
اینت بی عقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما
مهربان‌تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد
شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او بیش چشم دانش و داد
درِ حس بست و راهِ جان بگشاد

(حاشیه: ز عیب مردم [illegible] ۱۲)

چون ترا کرد حلم او ساکن | از ربایندگان شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا | مرد کوهی ز نکبت نکبا
غیب او عیبها بدانسته | عفو او زشتیش توانسته
علم او عیب ما بپوشیده | تو نگفته سر او نیوشیده
آدمی زاده ظلوم جهول | فضل حق را همیرند بفضول
خوب کار او و زشت کار شما | غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب | عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک | کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه | لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست | کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما | او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار | ورنه بر خاک کی بُد این بازار
هر که شد نیست باشد او راهست | هر که آمد ز پای گیرد دست
دستگیر ست بیکسان را او | نه پسندد چو ماخسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شر بیکیک ز خلق دانسته ... داده وضد آن توانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر ... دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند انچه در دل تست ... زانکه او خالق دل وگل تست

چون تو دانی که او همی داند ... خر طبع تو در گلت ماند

روی از آئین بد بگردانی ... رای تو پرورد مسلمانی

چون بحلمش غرور خواهی داشت ... تار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش نگه نخواهی کرد ... طمع حلم از و مدار ای مرد

علم او عقل را چراغ افروز ... حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه ... بنده کی زهره داشتی بگناه

مصلحت بین خلق بیش از آز ... مطلع بر ضمیر پیش از راز

انچه در خاطر تو او داند ... لفظ ناگفته کار میراند

شادی آرست و غم گذار خدای ... رازدان ست و رازدار خدای

او نهادا ز پی اولوا الالباب ... بیم و امید در نمایش خواب

گرد قائم برای نظم و قوام — متقاضی بر جسم در ارحام

گردد از حس پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید — در شب واج علمش آنرا دید

در دلِ سنگ اگر بود کرمی — دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش — می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی — داده در سنگ هم را روزی

هیچ جانی بصبر ازو نشکیفت — هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

مطلع بر ضمائرست مدام — تو براندیش و کار گشت تمام

بی زبانی برش زباندانیست — قوت جانت زخوان بی نامیست

آنچه از بهر آدمی آراست — آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته — دیده و داد نش توانسته

جای تو کرد در نعیم سعد — تا تو با یوم جفت کردی غد

٦١

قائل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
زیر گردون نه عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یک جای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی | ناتوانی نه نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب خود زانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که غیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال
تو مگو در دو دل که او گوید | تو مجو مر ورا که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق | گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند و بیس | میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و روز و روزی ازوست — نیک بختی و نیکروزی ازوست

روزی هر یکی پدید آورد — در ابنار خانه مُهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

جاء حاجت هنوز شان در حلق — جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را — جز شره نیست تا نخورش ما را

اوز توجیه بندگان نجهد — تا نخورش داد نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ هوست — تو نداری بگفته او را اوست

روزی تو اگر چنین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سرّ و عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم — هرچه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان به درست — که ره آورد روز روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست — گرده نان بدست تو جانست

غم جان خور که آن نان خورده است ‌ ‌ تا لب گور گرده بر گرده است

این گرو سخت دار و نان منخور ‌ ‌ چون گرو رفت قوت جان منخور

جان بی نان بکس نداد خدای ‌ ‌ زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید ‌ ‌ بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم ‌ ‌ نخورد دیگ گرم گرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها ‌ ‌ چون شود سیر مانده گرد رها

نان راست کهنه تو بر تو ‌ ‌ مرد را روز نو و روزی نو

روزیت هست بر علیم و قدیر ‌ ‌ تو ز میر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود ‌ ‌ نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدائی خدائیست برنج ‌ ‌ خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

کدخدائی همه غم و هوس ست ‌ ‌ کدرها کن ترا خدای بس ست

اعتماد تو در همه احوال ‌ ‌ بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالت ‌ ‌ سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التفسیر

زاغکی گرد سر برون ز نهفت ‌ ‌ کشتنک خویش خشک دید و بگفت

کای همان نو و همسان کهن ‌‌ ‌ ‌ رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بجوب و برشت ‌ ‌ ‌ ‌ گریهٔ ابر بی و خندهٔ کشت

بی سبب رازقی یقین دانم ‌ ‌ ‌ ‌ همه از تست جانم و نانم

از هزاران هزار به یک تو ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه اندک نباشد اندک تو

شعلهٔ زود صد هزار اخگر ‌ ‌ ‌ ‌ قطرهٔ زود صد هزار اخضر

مرد نبود کسی که در غم خورای ‌ ‌ ‌ ‌ در یقین باشد از زنی کمتر

آن بر نشنیدهٔ که بی نم ابر ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ روزی بیافت از در گبر

گبر را گفت پس مسلمانی ‌ ‌ ‌ ‌ زین هنر پیشهٔ سخندانی

کز تو این مکرمت به نپذیرند ‌ ‌ ‌ ‌ مرغکان دانه گر چه برگیرند

گفت گبر ار مرا به نگزینند ‌ ‌ ‌ ‌ آخر این رنج من همی بینند

زانکه او مکرم ست و با احسان ‌ ‌ ‌ ‌ نکند بخل با کرم یکسان

دست در باخت در رهش جعفر ‌ ‌ ‌ ‌ داد ایزد بجای دستش پر

کار تو جز خدای نگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ بخدا گر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند ‌ ‌ ‌ ‌ دل در و بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری خبر ز راه نیاز	در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شماست	الف آلای او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب	پارسی آب دان و تازی اب
تا جدائی ز نور موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق در بجویش	سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی بجست درست	که بدانی که می نباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی	چون شنید از زبان دگسلی
که بگو ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز	بتش راز به که تابش روز
هر که دارد ز ره تبش در دل	در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز	نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست	عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش براق دل رانند	در رکابش همه برافشانند

جان و دل در رهش نثار کنند
خویشتن را از ان شمار کنند

پیش توحید او نه کهنه نه نوست
همه هیچند هیچ اوست که اوست

عقل و جان را بنزد او چه خطر
دل و دین هم گذر کنند گذر

پردهٔ عاشقان رقیق ترست
نقش این پرده ها دقیق ترست

غالب عشق هست مغلوبش
خود ترا شرح داد مغلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود
عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون گبر مظلمست و کدر
آب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست
باو بسیارش آفت جانست

بس موحد محب حضرت اوست
که محبت حجاب عزت اوست

[illegible]

بدر بیاشد محدث تلقین	هرچه باشد محب محنت بین
در محبت نگر بتالیفش	که همان محنت ست تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب	تا بجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش	بچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گوئی	بدو و سه چهار چون پوئی
با الف بی و تی بود همراه	بی و تی بت شمر الف الله

[illegible]

[illegible]

دست و پائی همی زن اندر جوی ‏ ‏ ‏ چون بدریا رسی ز جوی گوی

چون رهی گرد فخر و عار ترا ‏ ‏ ‏ ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم ‏ ‏ ‏ ای ندانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است ‏ ‏ ‏ همت قاصرست و کوتاه است

دستبازیست قالت تو هنوز ‏ ‏ ‏ پای دامیست حالت تو هنوز

شو بدریاے داد و دین یکدم ‏ ‏ ‏ تن برهنه چو گندم و آدم

تا کند توبهٔ تو جمله قبول ‏ ‏ ‏ تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان ‏ ‏ ‏ توبه ناکرده کے بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه ‏ ‏ ‏ آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید ‏ ‏ ‏ چشم شوخ تو دیدنی همه دید

بر نگیرد جهان عشق دوئی ‏ ‏ ‏ چه حدیثیست این منی و توئی

تو رے تو چو رخت برگیرد ‏ ‏ ‏ رخت و تخت تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو ‏ ‏ ‏ دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر ‏ ‏ ‏ کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم ‏ ‏ ‏ هر که او جز همه بود همه کم

چون رسیدی بوس و غمزهٔ یار | نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینهٔ دل حر | لاست ناخن برای هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدای | نیست اموات مرده بل احیای
مشنو از راه ناتوانستن | همچو کشتی بهر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر | هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دید | رحمت و لعن هر دو یکسان دید
انچه آوردش از خدای بچنگ | نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در صبر | بادبانی بدست باد و به آبر

فی التجرد والمجاهدة

هر که خواهد ولایت تجرید | وانکه جوید رعایت تفرید

[illegible]

از درونش نباید آسایش | وز برونش نشاید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست | ترک آرایش و ستایش اوست
بر در شه گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک | باد بر داده آب و آتش خاک
زانکه در عرصه معالم عصر | چه برش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر بر آذر تجرید | جگر خود کباب دان نه ثرید
سگِ دون همت استخوان جوید | بچهٔ شیر مغز جان جوید
عاشقان جان و دل فدی کردند | ذکر او روز و شب غذی کردند
مرد عالی همم نجوید بند | سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند
کشف اگر بند گرددت بر تن | کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر | استخوان را تو بر سگان بگذار
تو بگو هر گرفتهٔ رفعت | پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او | هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همت ست همچون سگ | هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد | لا چو دار ست گرد او بر گرد

این بیت صفت عاشق است ۱۲

گی ز لاهوت خود بیابی بار	تات ناسوت بر نشد بردار
زانکه عیسیت را سوی لاهوت	هست در راه جمله صلبوت
نیست کن هر چه راه ورای بود	تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات ست	کعبه با طاعتت خراباتست
ور ز ذات تو بود تو دورست	بتکده از تو بیت معمورست
ای خرابات جوی پر آفات	پسر خر توئی و خر آبات
با تو بود تو خرد تیره است	چشم عقلت از انجهان خیره است
نفس تست آنکه کفر و دین آورد	لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش	بدر انداز گربه را از کش
ور قدم کفرها و دینها نیست	در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست	علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر اوق باشد	علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد	نان و گفتار گندمین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل	آن نشان از کلیم پرس و خلیل

درزمن پرسی ای برادر هم
روی سوی جهان حی کردن
جاه وحرمت زدل رها کردن
نقیت کردن نفوس از بد
چیست زاد چنین ره ای غافل
رفتن از منزل سخن کوشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش
انکه از معرفت بعالم راز
با نیاز انکهی که گشتی یار
دردرون تو نفس دل گردد
خان ومانش همه براندازد
درتن تو چو نفس تو بگداخت
پس ازو حق نیاز بستاند
نه زبیهوده گفت ونادانی
پس زبانی که راز مطلق گفت

باز گویم صریح نی مبهم
عقبهٔ جاه زیرپی کردن
پشت در خدمتش دوتا کردن
تقویت کردن روان بخرد
حق بدیدن بریدن از باطل
برنشستن بصدر خاموشان
وز صفت زی مقام معرفتش
پس رسیدن بآستان نیاز
دل برآرد ز نفس تیره دمار
وان همه کردها خجل گردد
دره امتحانش بگدازد
دل بتدریج کار خویش بساخت
چون نیازش نماند حق ماند
بایزید ار بگفت سبحانی
راست جنبید گو انا الحق گفت

راز خود چون زروی داد بپشت | راز جلاد گشت و او را کشت

روز رازش چو شب نمای آمد | نطق او گفتهٔ خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت سیانهٔ او باش

صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز | خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال | گفت دع نفسک ای پسر و تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره توئی بس بزیر پای در آر

تا به بینی بدیدهٔ لاهوت | خط ذی الملک و خط ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا بآستان خدای | روح گفته من این کم تو در آی

چون در آمد بطارم توحید | دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور همبری سازد | دل بدیدار دوست بگرازد

ای ندیده ز آب ز رهستی | تا کی آخر ز نقش زرستی

چه کنی لاف سستی بدروغ | تات گویند خورد مردک دوغ

تو اگر می خوری مده آواز | دوغ خواره نگاه دار دراز

قوله گردن جان شتی ۱۲ یعنی روح نفسانی او بحسب مقام فرستاد بدین چون از آواز فانی شد و از صورت و نور او نطق مجازی علوی گشت فون راز نهان او غماز شد بعد از آن قتل منصور سر شعر ...

می افتاد صورت را تعلق از و نقش و مستفاد می شود این معنی موجب افشاء گشت راز نهان او می گشت والله اعلم بالصواب ۱۲

قوله تو اگر می خوری یعنی هر گاه دوغ خواره کرستی بدروغ ظاهر میسازد راز ...

قوله دوغ خواره ۱۲ یعنی سر خوردن دوغ نگاه می دار و تو اگر می خوارهٔ آواز مده و افشاء راز مکن چه افشاء سر می نیست اگر چه می نهفتنی است افشاء راز خوب نیست و اگر ممنوع نیست است اظهار موجب عیب و عار و هر دو ...

چه کنی جست و جوی چون جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی بپارسی با سے / چون بخوردی تو طعم بشناسی

من بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب

تا نخوردی مدارش ایچ حلال / چو بخوردی کلوخ بر لب مال

چون بخوردی ڈو دُرد با صد درد / گویم احسنت اینت مردی مرد

بر مدار از مقام مستی پے / سر هما نجا بنه که خوردی مے

بیشتر زین خران بے افسار / همه میخوارگان دل مُردار

می همی عقل و جان شان بخورد / زر همی این و آن شان ببرد

اندرین مجمع جوان مردان / از سر بد دلی چو نامردان

گر نگوئی تو صادقی باشی / ور بگوئی منافقی باشی

پیشتر چون روی که جایت نیست / باز پس چون جهی که پایت نیست

آنکه را جای نیست غمخوارست / وانکه را پای نیست بیچارست

نیستانے که بر در هست اند / نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوے او یابد

در گذر زین سرای پُر اوباش	گر بوی ور نه بر درِ اُو باش
کان کسانیکه بنده انداورا	بخدائی بنده اند اورا
کمر بندگی به بسته مدام	خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت	که ترا هر کارهاے نهفت
اندرین کوچه خانه باید	ور کلیدان بچپ بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید	هم سر او شرع و هم سر از توحید
واندرین منزل عنا و ضرر	چون مسافر در آی و زود گذر
بر در بوستان الا الله	بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او دهد بصواب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
که اگر زانکه نبودم دورے	بدهدم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب	من و هم مرور البصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست	که زدی و پریر می آراست

یوم و غد ملکت ای بما بر چیر	هست آنرا که بودی و پریر
تیغ قهر تو سرفرازان را	سر بُرد پس بسر دهد جان را
نوش دان بهر سود سودا را	حربهٔ آفتاب حربا را
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم	جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی با لَه	کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس	گرد خود گشته همچو گاو خراس
هیچ دار هیچ آی اندر کار	یابی اندر دو دم بدین در بار
زین مسافت دو دست عقل تهیست	وان مسافت خدای داند چیست

ایضاً فی التوکل

پی منه با نفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بروست همی	چون نداری برزقش اوست همی
ربع مسکون چو از طریق شمار	هست فرسنگ بست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف	بدلش کن به بست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز — هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شهادتین ترا — بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد — نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره و کو — وردت این بس که لاهو الا هو

کلمهٔ حق چو در شمار آمد — عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج — نیمی از خرج دین دوازده برج

جهان پر ز دُرّ امید ست — بر جهان پر ز ماه و خورشید ست

دُرّ دریای این جهانی نه — ماه و خورشید آسمانی نه

دُرّ دریای عالم جبروت — ماه و خورشید آسمان سکوت

بیم و امید را بجای بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت — تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان بناشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

هستی دوست پیش دیدهٔ دوست / پردهٔ بارگاه اوئی اوست

پس بگوئی توکل آور رخت / بعد از انت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی / که از و گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجائز

حاتم آنکه کرد عزم حرم / آنکه خوانی ورا همی باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام

مانده بر جای یک کره ز عیال / بی قلیل و کثیر و بی اموال

در پس پرده داشت انبازی / که ورا بود با خدا رازی

مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت / بود و نابود او یکی پنداشت

زن به تنها بخانه در بگذاشت / نفقت هیچ نی وره برداشت

بر توکل زنیش همره بود / که ز رزاق خویش آگه بود

جمع گشتند مردم بر زن / شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند
از ره پند و نصحت آموزی
شوهرت چون برفت ای زعفات[ا]
گفت بگذاشت راضیم بخدای
باز گفتند رزق تو چندست
گفت چندانکه عمر ماندستم
آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی و هم همیداند
باز گفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل
گفت کای رای تان شده تیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل
آسمان و زمین بجمله و راست
برساند چنانکه خود خواهد
از توکل نفس تو چند زنی

چون درا فرد و ممتحن دیدند
جمله گفتند بهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مرترا نفقات
انچه رزق منست ماند بجای
که دولت قانعست و خرسندست
رزق من کرد جمله در دستم
او چه داند ز زندگانی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از بید بن رطب ندهد
نفرستدت ز آسمان زنبیل
چند گوئید زهره بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هرچه خود خواست کرد حکم و راست
گه بیفزاید و گهی کاهد
مرد نامی ولیک کم ز زنی

[ا] زنی عارفات — عفات جمع عافی خواهندهٔ رزق از مردم ۱۲ لطا

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان / رو بیاموز رهروی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است از زن
دل نگه دار و نفس دشمن دار / کین چو بارست و آن چو بو تیمار
تا بدانجا که ما و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد / برسد در خود و بدو نرسد
گوش سر دوست گوش عشق یکی / بهر دین این و آن ز بهر شکی
بس شمار ارچه گوش سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود
بر دو سوی سران دو گوش چو دیو / چه کنی پیش ازین خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بهوش / تا به ننهد سرت میان دو گوش

راهگذار

٨١

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسیر آبند / همه در کشتی اند و در خوابند
تا روان‌شان چه بیند اندر خواب / زانچه پیش آید از ثواب و عقاب
کس چو ما دید خیره غم‌خواران / میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال و از تعبیر / درگذر زین که کرده تقریر

آتش تیز تاب خشم بود — چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادی ست — بندگی از مذلت آزادی ست
نرد بازی بخواب یا شطرنج — سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال — گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان — گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست — برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود — هر دو گنجور رنج و درد بود
باز اگر هست معتدل در پوست — اندُه دشمن ست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب — عدم مال باشد و اسباب
خنده اندوه باشد و اهوال — خامشی بستن دل اندر مال
شرب آب و زیادت عطشان — علم باشد که نیست سیری ازان
وانکه باشد برهنه اندر خواب — شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز گرد دفاش — بوق در خواب مایهٔ پر خاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود — باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه — لیک نه اندر زمان که اندر گاه

۸۳

وقت ادراک چون فراز رسد — مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد — شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهاے او کوتاه — کشد از خجل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر — آنِ چپ دختر آنِ راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان — نسب مادر و پدر دندان
دختر اند سینه با پستان — چون شکم مال و نعمتِ پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود — ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن — پوست چون ستر درکشیده تن
هست فرزند آلتِ تولید — نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست — رقص کردن وقاحت و شیدیست
میزر و سطل و آلتِ تغسیل — همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر — زن کند بشیک او تباب اندر
باد گر کس مصارعت کردن — غلبت کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب — رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب — این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع راکه در مالند — محنت آن جنس راکه برگالند
گرد خان رنج پیشتر باشد — راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو — بد بود بر زن نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی — بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود — رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون — نعمتی باشد از حلال بردن
چون نه بیند جراحت این باشد — ور جراحت بود جز این باشد
اندُهی صعب یا بد از کارے — بسته گردد بدست خونخوارے
وان زنی کش ز فرج خون آید — کودکِ مُرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار — گه خورد در گو تو زو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب — آنکه تازیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان — سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود — روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیا الأواني والأثواب

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است — جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود هنگفت[۱] — مرمرا اوستاد چنین گفت
مر زنان راست جامه رنگین — اصل شادی و راحت و تزئین
جامه سرخ مایه شادی ست — سال و مه بخت ازو بازادی ست
جامه هیبت ست رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است — رنج بر دل فزون تر از کوه است
طیلسان و ردا جمال بود — کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایه سفرست — لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد — آنکه در خانه به گزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار — آینه زن بود نکوهش دار
بستگی آیدت ز قفل پدید — چون کشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیاء الصانعین

مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز[۱۲] — از موائیست آنکه دارد راز

۱۲ دوزنده … دوزنده رز

[۱] هنگفت بفتح ها و سکون نون و ضم کاف بمعنی سفت و سطبر و بندتر بر جامه اطلاق کنند ۱۲

مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادے | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و راکف و کحال | چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل عناست | همچنین تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلگر و حمال | هر سه آنرا دلیل دان بر مال

فی رؤیاء البهائم

خر بود خادمے و لے کاهل | که بکار اندرون بود منبل
اسپ زن باشد ای بدانش فرو | مرد را اسپ و زن بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل | بر بود بچه نایدش حاصل
اشتر آید ترا سفر در خواب | سفر سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | بہ بز بادشا شو و گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصم مسلّط و مغرور | که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک باهیبت | هر کسی ترسناک ازان صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال — اقتضا ز ان کند فراخی سال

ز کسان دنی و بد گوهر — پر خروش و بکارها پر شر

لیک باشد بهر سبیل مفید — نیست بر قول اوستاد مزید

آهو از خانه زنان تعبیر — بیشتر دارد ای بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار — که بود در معاملت غدار

ببر را هم بدشمن انگارند — بکتاب اندر این چنین آرند

خرس خصمیست پر خیانت و دزد — که ز دیدنش کس نیابد مزد

یوز و کفتار و گرگ با روباه — دشمنانند هر یکی بدخواه

ور چه روباه حیله گر باشد — مرده بینی ورا تبر باشد

مار هر که عدوی کینه ورست — ور کند قصد تو ترا تبرست

کژدم و غنده و دگر حشرات — همه هستند یک بیک آفات

سگ بخواب اندرون غوان باشد — گرچه بیدار پاسبان باشد

فی رؤیاء النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب — بادشه گفته اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد — دگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ یا زحل در خواب — صاحب محنت اندو رنج وعذاب

تیر مانندهٔ دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر وان — گاه تعبیر شان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بُدو مادر — کوکبان چون برادران در خور

کس چو ما دیده خیره غمخواران — میگزاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از زجر و فال از تعبیر — درگذر زین که کردهٔ تقریر

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خورست و زمین — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو بر زعم تو مراد و مرید — دوئی از عقل دان نه از توحید

ور به چنین حضرت ار ز من شنوی — چون همه شد یکی مجوی دوئی

که برین درگه ار چه پر شورست — زال زر همچو زال بی زورست

در دوئی دان مشقت و تمیز — در یگی یکیست رستم و حیز

در مصافِ صفا و ساحت دل | بر فراز روان و تارک گل

تیغ تا نفکنی سپر نشوی | تا به ننهی کلاه سر نشوی

تا دلت بندهٔ کلاه بود | فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود | با چنین سر کله گناه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است | نفی ترتیب محض تحقیق است

مردن دل هلاک جان باشد | مردن جان ورا امان باشد

صدرهٔ صدر پادشاه سخن | فارغ آمد ز سوزن و ناخن

اندرین ره بهیچ روی ما نیست | نیست گرد و ز نیست گشتن نیست

گرم رو گرچه فی المثل تنهاست | نیست یک تن که عالمی برپاست

چون تو برخاستی ز نقل و ز عقل | این جهانت بدان جهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم در دم | سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد | در طریقت بریدنی باشد

بی سری مر ترا سر آرد بار | درج پر دُر ز بی سریست انار

بی سری پیش گردنان او بست | زانکه پیوسته سر کُله طلبست

تو بزیر کلاه غش داری | لاجرم حرز نار نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
جاه یوسفؑ ز چاه پیدا شد | نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاهِ ربّانی | من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج | دست بر سر کنی نیابی تاج
کز پی غیب مرد ره پوید | وز پی عیب کل کله جوید
چون سلیمانؑ کمال ره دار | همچو یوسفؑ جمال چه را دار
تا نشد نقش صورتت چاهی | نشود نقش سرت اللهی
با کلاهت اگر زبان باشد | قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار | ورنه داری چو شمع دل پر نار
گر همی یوسفیت باید و جاه | پیش حق باشگونه (بازگونه ۱۲) بال چو چاه
سر که آن بندهٔ کلاه بود | همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد / جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفل ست / وانکه صافی برون ازین قفل ست

تا زمین جای آدمی زا لیست / خیمهٔ روزگار بر پا یست

این زمین میهمانسرائی دان / آدمی را چو کدخدائی دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار / کز گدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن کز آب و ز گل / بهتر از جودهاست جهد مقل

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بمقدار / یافت در پیش حق چنین بازار

خیز و بگذار دنیی دون را / تا بیابی خدای بیچون را

یکدرم صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آمد بیش

زانکه درویش را دل ریش ست / از دل ریش صدقه زان بیش ست

به توانگر تو آن نگر که دلش / هست تاریک و تیره همچو گلش

گل درویش صفوت ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست

بشنو تا چه بگفت فضل اله / باکه گویم که نیست یک همراه

91

باوجودیکه محتاج اند بران طعام وآن را دوست می دارند ایثار می نمایند درویش بی مایه را و خرد سال بی پدر را و اسیری را که از کفار گرفته اند

باشهنشاه خواجهٔ لولاک	گفت لا تعدُ عنهم عیناک
از تن و جان و عقل و دین بگذر	دُرّهٔ او ولی بدست آور
صورت و وصف و عین دریابند	آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود	صفتت سدّ عین ذات بود
هرچه از نفس و علم معرفت ست	وان که آن کفر عالم صفت ست
آن چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی دران گذرگه تنگ / با دو روحی و لعبت یک رنگ

تا بود نسل آدمی بر جای / هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمهٔ او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع / وارث آئی همی باصل و بفرع

دین ز صورت همیشه بگریزد / تا ز بد مرد را بپرهیزد

یک جوابم بده ز روی صواب / گر نه مرده یا نه در خواب

چون ترا بر نهاد خود نفس است / از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید / پیش مهتر کشید و سر نه کشید

گوهر و زر ستور و بندهٔ و مال / هر چه در وسع بود شان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت / زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

کاینچنین آیت آمدست امروز / خیز و مارا در انتظار مسوز

انچه در خانه حاصل ست بیار / تا کنم پیش سیّد آن ایثار

گفت زن هیچ چیز نیست در خانه / تو نهٔ زین سرای بیگانه

گفت آخر بجوی آن مقدار / هر چه یابی سبک بنزد من آر

رفت و خانه بجُست بسیاری / تا برآید ورا اگر کارے

یافت در خانه صاعی از خرما / دقل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن درحال / گفت زین بیش نیست مارا مال

قیس خرما باستین درکرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / ز سر هزل بلکه از سر جد

گفت با وی منافقے که بیار / تا چه آوردهٔ سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همیکنی تسلیم

زان سخن قیس گشت زود خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و در گوشهٔ بغم بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سیّد زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار

مرد را

مصطفی راز حال کرد آگاه | یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمده بنظاره اند | مر ورا انتظار چون دارند

زلزله است اوفتاده در ملکوت | نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز وی گزیده رسول | اینقدر زود کن ز قیس قبول

که بنزد من این دو قل بعیان | بهتر از زر و گوهر دگران

رو پذیرفتم این متاع قلیل | زانکه دستش رسید نیست بخیل

از همه چیزهای بگزیده | هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب بر آمد کار | زان منافق بفعل بدگفتار

گشت رسوا منافق اندر حال | قیس را کار گشت از ان بکمال

تا بدانی که هر که پیش آمد | هم بر انسان که بود بیش آمد

با خدای آنکه او دو دل باشد | از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری | خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زبان چو سود تو نیست | بیع جنس ابد چو بود تو نیست

ظلم النور ذوالمنن باشد | بطل الزور جان وتن باشد
غیب خواهی خودی ز ره بردار | عیب را با سرای غیب چه کار
تو پر از عیب و قصد عالم غیب | نتوان کرد خاصه با شک و ریب
بر نخیز و بدست بیخ دیت | از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد | عقل تو با تو در عقاب آمد
گفت بگذار و نفس کن پدرود | ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال | بیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان | بعد از ان گشت بر تو کار آسان
بینی آنگه که یابی از دل قوت | ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گوئی رسیدگی چه بود | در رهِ دین گزیدگی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نهٔ | تا رسنده بوی رسیده نهٔ
آدمی کی بود گزنده چو تو | دیو و دد کی بود درنده چو تو
غافلی سال و ماه مغروری | داد دیوی وز آدمی دوری
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ | خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

۹۶

بر سر شاهراه، هیچ کسی
نرسی در خود و درو برسی

آیتی گرد کوفی از صوفی
عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی و عشق و در حدیث هنوز
سلب و ایجاب ولایجوز و یجوز

صوفیان دستها برآورده
که بلی را بلا بدل کرده

خاک پاشان حجلهٔ انسش
ره نشینان حجرهٔ قدسش

همه بدرائیان پردهٔ رشک
غرقه از پای تا بسر در اشک

همه ارزانیان حلم شده
همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرو نه از گردن
تا شوی نازنین هر بر زن

دیدهٔ پاک پاک دین بیند
دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند بادسار انش
تاجدارند تاجدار انش

از سر این دلق هفت رنگ برآر
جامه یک رنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی
همره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن گم کن
دانکه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس ذره با تو
نرسی هیچگونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ
خیز و بی نفس راه را بر پیچ

مَن اٰمَنَ بِطاعَتِهِ فَقَد خَسِرَ خُسراناً مُبیناً

روبه پیر روبهے را گفت — کای تو با عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز در درست — لیک کاری عظیم با خطرست
زین زیان چونکه جان من فرسود — دِرمت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضاات اے الله — هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام — آن عزازیل و آن دگر بلعام

مَن زَهِدَ فِی الدُّنیا وَجَدَ مُلکاً لا یَبلیٰ

بود پیرے به بصره در زاهد — که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم — تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گویدمرا که هان اے پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ و در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من — که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان مر مرا سوال کند — آرزوهاے بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور — منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس | بتوانم زدن زهیم عسس
نخ نخ آنکس که نفس را دارد | خوار و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزے از اتفاق دانائے | عالمے پر خرد توانائے
برگذشت و بدید زاهد را | آنچنان پارسا و عابد را
گفت ویحک چرا برین بالای | ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز | در فگنده بهر دیار آواز
بزبان فصیح می گوید | در جهان صید خویش می جوید
هر زمان گوید اهل دینے را | جفت باوی و فرد موےرا
وای آنکو زمن حذر نکند | در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط | اندکے مرغ و باز پر افراط

فی حب الدنیا و صفة اهله

هست شهرے بزرگ در حد روم | باز بسیار اندران بر و بوم

نام آن شهر شهره فسطاطست
واندرو مرغ خانگی نپرد
واندران شهر مرغ نگذارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون
من نهان گشته ام بدین بالا
گفت دانا که با تو اینجا کیست
گفت زاهد که نفس من با من
گفت دانا که پس نگردی هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن
گفت باز زاهد آن ستوده حکیم
گفت زاهد که من بساخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب
بمداوای نفس مشغولم
که ورا قصد فصد فرمایم

ساحلش تا بحد دمیاطست
زانکه باز از هوا همی شکرد
زانکه در ساعتش بیوبارد
یعنی فرو برود ۱۲
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم ایمن از بد دنیا
بر سر کوه پایه حالت چیست
هست روز و شب اندرین مسکن
بیهده راه زاهدی مپسیچ
درمن وزی ویم فروخته اند
چه کنم چارهٔ رها گشتن
گفت افعال بد کند تعلیم
زانکه من نفس را شناخته ام
میکنم روز و شب ورا ترتیب
زانکه گوید همی که معلولم
الکحل از دیدگانش بکشایم

ع دمیاط بکسر اول شهریست معروف ۱۲ قاموس

چون تصعد کند فرو بارد — قصد تسکینی اندر و آرد
که ورا مسهلی بفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد — غل و غش برون شود ز جسد
از خورش خوی خویش باز کند — در شهوت بخود فراز کند
گاه نهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات
قوتش از باقلی دو دانه کنم — خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب — پس کنم یکدو رکعتی بشتاب
پیش از ان کو ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بی او چه بگزارم — بعد از ان نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر خود یگان یگان بدرید
گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست — ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر حیث امروز هست آرائش — وانکه فردات باشد آلائش
نیست آلوده کز گنه خیزد — آن کز اندوه آه و آه خیزد
زن کند هر میهانے پاک — موی ابرو و موی رخ چالاک

۱۰۱

دل بدینجا غریب ونادانست — تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جعبه — که تحری براست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی — بشنوی ظلم سمت قبله بسی

هر که در کعبه با تحری مرد — زیره تر بسوی کرمان برد

در سه زندان غل وحقد وحسد — عقل را بسته به بند جسد

پنج حس کز چهار ارکانند — پنج غماز این سه زندانند

دل نه اند محرم خزانهٔ راز — چه کند ننگ منهی و غماز

بی زبانان زبان او گویند — بی نشانان نشان او جویند

هر چه جز دوست آتش اندر زن — آنکه از آب عشق سر برزن

که نه یار بد و یار مه بینی — همه زنهار خوار می بینی

گلبن باغ خویشتن بنیان — شده چون ظلم ظلم بد بنیان

نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر

پیشش آید هر انچه بگزیند — انچه زینجا برد همان بیند

فَرَغَ اللّٰهُ تَعَالیٰ مِنَ الْخَلْقِ وَالْخُلْقِ وَالرِّزْقِ وَالْاَجَلِ

هر چه آن کدخدای دکاندار — سوی خانه فرستدانه بازار

آنکه باشد بخانه در خویشش | در شبانگاه آورد پیشش
هر چه زینجا بری نگه دارند | در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل | نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد | دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نمی دانی | شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش نه تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تردامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی درانجهان معذور
آتش اندر غم و زخیر زنی | گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرائط الصلوٰت الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالیٰ الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوٰة وقال النبی علیه السلام عند نزعه وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوٰة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوٰة

بنده تا از حدث برون ناید — پردهٔ غر نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دان که عیبناکی تست
پای کے برنهی ببام فلک — باده کی در کشی ز جام ملک
کے ترا حق بلطف برگیرد — یا نمازت بطوع بپذیرد
تات چون خر درین سرای خراب — شکم از نان پرست و پشت از آب
تا بزیر چهار و پنج و ششی — باده جز از خُمِ هوس نچشی
چون دوم کرد امر یزدانت — چار تکبیر بر سه ارکانت
فوطه بافان عالم ازلت — بر تو خوانند نکته و غزلت
روی سلطان شرع کی بینی — گُون در آب و در آسمان بینی
لقمه و خرقه هر دو باید پاک — ورنه گردی میان خاک هلاک
چون نبود طعام و کسوت پاک — چه نمازت بود چه مشتی خاک
برعونت سو نماز میاے — شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که نیست بار خدای — دهدش در نماز بار خدای
سگ بدُم جای خود بروبد باز — تو نروبی برای جای نماز
از پی جاه خدمتِ یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان

قبله جان ستانهٔ صمدست	احد سینه کعبهٔ احدست
در احد حمزه وار جان درباز	تا بیابی مزه زبانگ نماز
هرچه جز حق بسوز و غارت کن	هرچه جز دین از آن طهارت کن
با نیازت بلطف برگیرند	بی نیازت نماز نپذیرند
بی نیاز از غم نماز خورے	از جگر قلیهٔ پیاز خورے
باز اگر با نماز هست نیاز	برگر دوست لطف پردهٔ راز
پس چو در بارگاه لطف شتافت	دادنی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز	گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم	تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان	ملک شرده هزار عالم دان
پس بدان کاین حساب باریکیست	زانکه هفده به شرده نزدیکیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز	بخدای ار گذاردت به نماز
هرکه او هفده رکعه بگزارد	ملک شرده هزار او دارد
تا حسد را ز دل برون تهی	از عملهای زشت او نرهی
چون نه بیند ز دین غنیمت تو	نکند هم نماز قیمت تو

قیمت تو عنان چو بر تابد
گرچه پاکست هر چه بابت تست
طالب اول ز غسل در گیرد
تا ترا غل و غش درون باشد
غسل ناکرده از صفات ذمیم
چون ترا از تو دل برانگیزد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست
تا بجاروب لا نروبی راه
ندهد سوی حق نماز جواز
زاری و بیخودی طهارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه
با نیاز آی تا بیابی بار
کان نمازے که در حضور بود
مرگ چون جان تو برانگیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک

واﷲ از جبرئیل در یابد
همه در جنب حق جنابت تست
کز جنب حق نماز نپذیرد
غسل ناکردهٔ تو چون باشد
نپذیرد نماز رب عظیم
پس نماز از نیاز برخیزد
صحتِ دار علّت از دار وست
کی شوی در سرای الا اﷲ
چون طهارت نکردهٔ بنماز
کشتن نفس تو کفارت تست
روی ننمود زود فضل اله
ور نه یابی سبک طلاق سه بار
از تری آب روی دور بود
از نیازت نماز برخیزد
روح خود در نماز بین چو ملک

ز معنقل

بعضی از محی الدین ابن عربی ... ۱۲

في حضور القلب في الصلوة

در احد میر حیدر کرار — یافت زخمی قوی دران پیکار

ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرورا درمان

نزد مرد جراحے چو بدید — بستهٔ زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید

یار هیچ طاقت نداشت بادم کاز — گفت بگذار تا بوقت نماز

١٠٧ چون شد اندر نماز حجامش — برید آن لطیف اندامش

تیغ پیکان ازو برون آورد — وا شده بیخبر ز نالهٔ و درد

چون برون آمد از نماز علے — آن عمر اورا خدای خوانده ولے

گفت کمتر شد آن الم چونست — وز چه جای نماز پرخونست

گفت با او جمال عصر حسین — آن بر اولاد مصطفے شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو — بر ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان ز تو برون حجام — بازنا داده از نماز سلام

گفت حیدر بخالق الاکبر — که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز بس معروف | بعبادت برِ کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان | ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی | با همه کام خویش باز آئے

ور تو بی صدق صد سلام کنی | بینیتی پخته کار خام کنے

یک سلامی دو صد سلام ارزد | سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

کان نمازے که عادتی باشد | خاک باشد که باد بر پاشد

جان گزارد نماز بار خداے | خشک غنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی | چون پذیرد طریق بوجهلی

(گوید یاد کنے نماید ۱۲ ج)

کاندرین ره نماز روحانی | آن به آید که خشک غنبانی

گرت باید که در کشتی اے مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت ناید ز بحر دُرّ خوش آب | هم تو دانی که در نمانی از آب

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ | گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر | تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاهِ ملک | باشگونه شود کلاه فلک

یعنے بالعکس ۱۲

۱۰۸

بارگی را بساز آلت و زین از پی بارگاه علیین
بادعا یارب آر بابت حق تا قبولت کند اجابت حق
گه گه آئی ز بهر فرض نماز از حقیقت جدا قرین مجاز
بی دعا و تضرع و زاری یک دو رکعت بغفلت بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز نجدای ار دهندت ایچ جواز
بار عونت شوی بنزد خدا از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بپاک برگیرد گز تو آلوده گشت نپذیرد
نامهٔ کز زبان دردرود آن رسول از جهان مردود
چون ز نزد نیاز باشد پیک از تو یارب بود وز و لبیک
همچو خواجه که در خرام شود بر بنده و غلام شود
بار منت نهی همی بر وی که منم دوست تو نغز علی
دوست دانی نه بنده مر خود را این بود رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آن به که نیاری بر ش برو مسته
بی هدی آدمی کم از دده است هر که او بی هدی ست بیهده است
توبه زین طاعت تو ای نادان خویشتن را دگر تو بنده مخوان

ل یعنی نماز [illegible] واورکه استغفر الله [illegible]

109

با وجود این کم بار منت بر وجود نهاده تو رقم عزت داری ۱۲

گر ترا در زمان نبودی عون | کم نبودی بلفظ از فرعون — نقل
که وی از غایت پریشانی | وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت | پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم | در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون بهر جبلت هست — طبع
لیکن از بیم سر نیارد گفت | دارد آن راز خویشتن بنهفت
از سر

فی التقصیر فی الصلوة

بو شعیب الابی امامی بود | که ورا هر کسی همی بستود
قائم اللیل و صائم الدهری | یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه | جسته بیرون ز زحمت و اندوه
زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شیخا بودت زن در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم | بقناعت ترا عیال شوم
بقناعت ز نیم بکم راضی | نکنم یاد نعمت ماضی
گفت نخ نخ رواست بپسندم | گر قناعت کنی تو خرسندم
بود این زن عفیفه جوهره نام | یافته از حسن و زیب بهره تمام

۱۱۰ مراد از لفظ قوله تعالی حکایة عن فرعون کلمه انا ربکم الاعلی است ۱۲

باعفاف و کفاف و خلق حسان | غایت حسن و آیت احسان
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد | قانع از حکم چرخ گردا گرد
بوریا پارهٔ فگنده بدید | جوهره بوریا سبک برچید
مرو را بوشعیب زاهد گفت | کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش | که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم | که من اینچنین از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت | که نباشد حجابش آن ساعت
جبهت بنده را ز عین تراب | بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او | بوظیفه گه معاتب او
یعنی شدت کننده ۱۲
بدو قرص جوین گه افطار | بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور | گشت رنجور و بود وی معذور
آن شب از ضعف روزه آن سره مرد | فرض و سنت نماز قاعده کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد | قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من | بیش ازین ست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را | مزد یک نیمه است عابد را

یعنی قیام شب که رنجور ساز نده است ۱۲

۱۱۲

تو نماز از نشسته کردستی | نیمهٔ از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه | از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی | مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگزاری | جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگزار و مزد جمله بخواه | ورنه این طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ززنی | باز پسترز هیچو خویشتنی
مرترا زین نماز نز سر دل | نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح | کس ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز | بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازے که با خلل باشد | وانکه در حشر بے محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز | ور نباشد خشوع نیست جواز
آنکه در بند روزه ماند و نماز | بر درجانش ماند قفل نیاز
زان درین عالم فریب و هوس | واندرین صد هزار ساله قفس
دست موزه اتا کلاه جاه آمد | که سرت برتر از کلاه آمد
هر کرا در نماز عقده نکوست | غار مغرب سزای سجدهٔ اوست

مدح ثنا ... طالعست از فتح ۱۲۸۲

[illegible]

رو قضا کن نماز بی دم آز / که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نمانه و روزهٔ تو / کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
در نباشد خشوع و دمسازی / دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آئی / کوه را بانگ خر چه فرمائی
کردهٔ در رهِ دعا بر پای / صد هزاران عوان صوت ربای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم برُدَّتْ آید باز

یعنی بتمامه وجمله ۱۲

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بجد قربت تو / هست در امر و در مشیت تو
یعنی حمد و ثنا ۱۲
دولت سرمدی و نخس روی / ملک بی هلک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان / همه از تو ثنا شده جویان
دولت و ملک و عز هر دو جهان / پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس / کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمت چون وجود آسانست / هر چه تو خواستی همه آنست

۱۱۳

در ثنای تو هر که گرم تر — گرچه قادر ترست عاجز تر

نیست در امر تو بکن فیکون — زهره کس را که این چرا آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز نرخ پیاز — که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست — زانکه ایمان بناز بیمارست

تا نداری سر سر اندازی — تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سر انداز وصف جود شدی — بر در روم در سجود شدی

کعبهٔ دل ز حق شده مقصور — همت سگ بر استخوان و قصور

پیش شرعت ز شعر جستن به — بیت را همچو بت شکستن به

شرع ز اشعار سخت بیگانه است — گرچه با او کنون هم از خانه است

[illegible]

[illegible]

هرچه مارا مباح و محظورست | برکسی کو ازین و آن دورست
فرق حظر و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند
دل و همت مده بصحبت خلق | براز خلق تا نبرد خلق
نیکویی با عداوت از خرد ست | که فلک نام تو زنیک و بدست

فی الافتقار والتحیر

مستمع نغمت نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید | انچه خواهد به پیش باز آید
یاربش راز شه ره اقبال | کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو و دو صد لبیک | یک سلام از تو و هزار علیک
سایبانیست عقل برور او | خیلتاشیست جان ز لشکر او
از بد و نیک خلق پیوسته | رحمت و نعمتش به نگسسته
درگهش را نیاز پیرایه | تو نیاز آر سود و سرمایه
ور پذیرد غم نیاز ترا | بی نیازی او نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه | پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال | گشت بر روی حور مشکین خال

115

از پی تازگی ز دشمن و دوست — در دو عالم بدل کننده پوست

از پی دین و ملک پروردن — نکند هیچ سر برون گردن

ای صف آرای جمع درویشان — وی نگهدار درد دلریشان

آنکه شد چون بهی بهش گردان — وانکه شد چون کمان زهش گردان

نیک درمانده ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز

متفرد بخطهٔ ملکوت — متوحد بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست — غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی زره نه آگاهی

کودکی رو بگرد بازی گرد — بر کبر و بی نیازی گرد

بس بود کبر و نازیار ترا — با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد — کرده عقبی ز بهر دنیا رد

او ز تو خست تو می داند — چون توئی را نجو همی خواند

میکند عرضه بر تو حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور

فی تادیب صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک — نتوان بودن ای کم از یک ویک

گر در آموختن کند تقصیر — هرچه خواهد زدی سبک بپذیر

بتلطف بدار و بنوازش — خیره در انتظار مگذارش

در کنارش نه آن زمان کاکا — تا شود راضی و مکنش جفا

ور نخواند بخواه زود دوال — گوشمالش بگیر و نیک بمال

بعلم نمای تهدیدش — تا بود گوشمال تاکیدش

بند و حبسش کند بخانهٔ موش — هیر موشان کند فشرده گلوش

در ره آخرت ز بهر شنود — کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست هین بشتاب — بدو و کوت بهشت را دریاب

ورنه شد موشخانه دوزخ تو — در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند — برخود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان — چون ندانی برو بخوان و بدان

تا گمر یار انبیا گردی — زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ز ضرر — از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع الی الله تعالی

لفظ کم از حاصل ضرب یک در یک که یک است [illegible] ۱۱۷ و تحصیل حاصل ۱۲ [illegible] کاکا [illegible] اینجا بمعنی نقل است ۱۲

ای روان همه تنومندان | آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من | مهربان تر ز من توئی بر من
رحمتت را کرانه پیدا نیست | نعمتت را میانه پیدا نیست
آنچه بدهی به بنده دینی ده | بارخدای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن | نسب خاک و بادم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و شخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم | پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست ۱۱۸
عاجزم من ز خشم و خشنودیت | نکند نیز لابه ام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی | مردم دیده شد جنابت جوی
دل گمراه را رهی بنمای | مردم دیده را دری بگشای
که ننازد بکار سازی تو | که نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو | چه حدیثست این همه همه تو
ای یکی خدمت ستانت را | گرگ و یوسف نگارخانت را
تو ببخشای بر گل و دل ما | که نکاهد غم دل از گل ما

شخشیدن لغزیدن از رست ۱۲

119

تو نوازم که دیگران زفتند | تو پذیرم که دیگران گفت اند

چه کنم با جز از تو همنفسی | مرده ایشان مرا تو یار بسی

چه کنم نعمت تو ئی و دوئی | چون یقین شد که من منم تو توئی

چه کنم با تف تو دود همه | چون تو هستی مباد بود همه

باد نعمای تست بود جهان | ای زیان تو به که سود جهان

من ندانم که آن چه کس باشد | کز تو او را انجیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو

آنکه با تست سوز کے دارد | وانکه بی تست روز کے دارد

انچه گفتے مخور بخوردم من | وانچه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درشت شش وا نگم | بی تو باشم ز آسیا بانگم

از پی مرگ در زحیرم من | جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن | من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد | کز ثنای تواش زبان باشد

عز تو ذل خاک را برداشت | خاک را تا بعرش سر بفراشت

۱۲۰

گر ندادی کلام دستوری	کہ برد نامت از سر دوری
خلق را ہیچ زہرہ آن بودے	کہ ترا بر مجاز بستودے
چہ کشاید ز عقل و مستی ما	کہ نہ ما و نہ بود و ہستی ما
بخودی مان کن از بدیہا پاک	بہ نجاتے امان و ہم ز ہلاک
پیش حکمت خود از خرد باشم	من کہ باشم کہ نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی	بد شود نیک ما چو بگرفتے
بد و نیکم ہمہ توئی یارب	وز تو خود بد نیاید اینت عجب
آنکسی بد کند کہ بدکارست	از تو نیکی ہمہ سزاوارست
نیک خواہی بہ بندگان یکسر	بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پردۂ ہوا و ہوس	جہل ما عذر خواہ علم تو بس
گرسگی کردہ ایم اندر کار	تو نہ شیرے گرفتہ بگذار
بر در فضل حضرت جودت	ہر آنچہ از لطف موعودت
آنچہ نسبت بہ تست توفیرست	وانچہ از فعل ماست تقصیرست

فی گریہ و فضیلہ

ای خداوند قائم قدوس	ملک تو نا محاس و نامحسوس

از تو چیریم و بی تو چیر نه ایم — بتو سیریم و از تو سیر نه ایم

سوی ما گرچه هیچکس نیست — کرم تو نوید گر بس نیست

(یعنی اول سبب ۱۲)

دین مان دادهٔ یقین مان ده — گرچه این هست بیش از زین ما ده

گرچه بر نطع نفس شهماتیم — تشنه وادی سماواتیم

کسے از بد ہے نداند بر — انچه دانی که آن به است آن ده

اے مراد آمل نگاران تو — وی امیدِ امیدواران تو

ای نهان وان آشکارا این — تو رسانی امید ما به یقین

همه امید من برحمتِ تست — جان و روزی همه زنعمت تست

جگر تشنه ماز کوثر دین — شربتی بخش پُر ز نور یقین

نیست نزد دانشی و نه هنرے — جز توام سوی تو وکیل درے

هرچه بر من قضای تو نوشت — همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هرچه هست جمله گزیر — ناگزیرم توئی مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن جنّت — در ترنم نوای ای همه تست

باز تاز من از طریق نیاز — بر سر سدره می کند پرواز

ملکها راند هر که سوی تو راند — باز درماند هر که زین درماند

که رساند بمن سخن جز تو | که رهاند مرا ز من جز تو
نه خری بوی در نگ و دمدمه تو | زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری | نخری سستی و خری و تری
رنج بر درگه تو آسانی ست | بی زبانی همه زباندانی ست
همه را کش پس از برای همه | بس قبول تو خونبهای همه
از تو برتافتن عنان امل | چیست جز آیهٔ و نشان زلل
صورت قهر در دلش روید | هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار | وارهان ای مهیمنِ اسرار

نگهبان امین گواه ۱۲

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را چه کنم | چون تو هستی بهشت را چه کنم
که نماید در آینهٔ تزویر | غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ | چه جهنم چه جمرهٔ طبّاخ
دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد چه خشت شود

ل
در نسخه مهیمن بفتح اول و دوم ... ۱۲۲ ... امین کند ... از خوف ۱۲ صراح

خنده گرید عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو
در جحیم تو جنت آرامان | بی تو راضی بحور عین عامان
گر بدوزخ فرستی از در خویش | میروم نی بپای بر سر خویش
وانکه امر ترا خلاف آرد | دل خود از غلتش غلاف آرد
همه را آگاه و کار و بار از تو | یار مار است و مار یار از تو
نه بلا یا امن از تو سیر شوم | نه بلا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر بار وانم جفت | از شکر تلخ تر تیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد | که فرومایهٔ خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست | عاقل از مکر تو هراسانست

[illegible]

۱۲۳ [illegible]

گرد که عاقلست ۱۲

ایمن از مکر تو نشاید بود — طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه — بنود از مکر تو بفعل گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون ز درگاه تست گومی بال — خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی — در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم — دین و دنیا تویی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش — کمر کوه قاف گیرم و کش
یار آنی که بی خرد نه بود — وآن آنی که آن خود نه بود
هیچ خودبین خدای بین نبود — مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی — یک زمان دور شو ز خودبینی
ای خداوندگار غفور — بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن ببر خوابم — تشنهٔ خویش کن مده آبم
دل ازین و از آن چه باید جست — درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه بی افسار

گرد هر شهر هرزه می گردی
خردران ره طلب که گم گردی

خر اگر در عراق دزدیدند
پس ترا چون به یزدوری دیدند

پل بود پیش تا نکردی گل
چون شدی گل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و دانش خویش
پارسا روز هیچ پل مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطرست
مرد کشتی ز بحر بی خبرست

گرچه نو خیز و نو گرفت بود
بط کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و دینی آب وان
این از قعر بحر بی پایان

بچهٔ بط میان بحر عمان
خر بطی باز گشته کشتیان

یارب این خربطان عالم را
گم کن از بهر عز آدم را

125

قدم اردر ره قدم داری — قلزمی راز دست نگذاری

قدمی را که با قدم بقل ست — سطح بیرونی محیط پل ست

فی قضائه وقدره وصنعه

داده از عقل تو شنی را — امر دین را و عقل دینی را

انچه زاید ز عالم از امر ست — انچه گوید نبی هم از امر ست

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو — یرجع الامر کله زی او

هرچه در زیر امر جبارند — همه بر وفق امر بر کارند

همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهور شان ظاهر

همه موقوف قدرت و علمش — همه مسبوق سابق علمش

آنکه عامی و آنکه از علماست — آنکه محکوم و انکه از حکماست

همه را بازگشت حضرت اوست — هر کرا منتهی ست منت اوست

عقل را نقل کرده اسبابش — نفس را بی بریده انسابش

نسبت نفس سوی عالم جان — همچو کورست و گوهر عمان

کور را گوهری نمود کسی — زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

که ازین مهره چند میخواهی — گفت یک گرده و دو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر مگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم ندارد بجائی — این گهر را ببر تو ژاژ مخای

گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهر شناس بر گوهر

دست گوهر شناس به داند — چون کف پای بر صدف راند

نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه مشیمه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زایند

آنکه او را عدم برد فرمان — کی وجود آید اندرو عصیان

کرده یک امر جمله را بیدار — همگان آمدند در پرکار

هر چه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذر کشد سر خویش

عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دائم رعیت عشق ست — جان سپاری حمیت عشق ست

عشق را گفت پادشاهی کن	طبع را گفت کدخدائی کن
از عناصر ساز ارکان را	پس بکف کن تو آب حیوان را
تا چو جزو نطق مایه سازد	در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود	نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین ست از بدایت جان	روش اوست تا نهایت جان
آنکه مختار زیر پردهٔ اوست	وانکه مجبور بندهٔ کردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود	آن توانند کرد کو فرمود

[illegible]

فی الشوق

از پس این براق شوق بود | بدل و جان و عقل و ذوق بود
آفرینش چو گشت زند انش | پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند | که ازو جان و عقل و دین سوزند
تاکه جویای عشق خودبین ست | بوتهٔ توبه از پی این ست
هرکرا کوی عشق او تازه است | توبهٔ او کلید دروازه است
شوق با یار خود سرور بود | یار جوی از خدای دور بود
جوق ذوقت با آتش اندازد | سوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه | دل کهنه ازو شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد | دل ودیعت بروح باز دهد
افتد از سیر جان بی اندازه | از زمین تا بعرش آوازه
گرد گز باد شوق ودر بود | بر زنان ار بگذرد چو مرد بود
هرچه در راه فتنه انگیزد | همه آتش از پیش راه برخیزد
از پی پا یتابه به شکوه | چشم رنگین شود به پیشش کوه
آتش او زبهر بالا را | ببرد آبروی دریا را

قوله از پس این الخ یعنی از پس مراتب سلوک و قطع منازل راه حق آن براق شوق است که یا مرکب آن تو ... براق جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق خواهد بود ۱۲

چون مرا ورا از وبر انگیزند | اختران پیش او فرو ریزند

دیدهٔ او چو نور ره بیند | شمس در جنب او سیه بیند

بر و نیک اندران جهان نبود | خاک و خورشید و اختران نبود

هر کرا عشق کوی او نه بود | در دلش جست و جوی او نبود

آسمان و گرش گردانند | بر زمینی و گرش بنشانند

هر زمان شوید از پی تگ و پوی | جبرئیلش بآب حیوان روی

خرد از نعرهٔ دلش کالیو | هیزم برق نعل اسپش دیو

آدمی سوز گشته ازپی راه | مالک درد او بآتش آه ۱۳۰

سر آهش نداند ایچ صبور | پی او در نیابد ایچ غیور

نعل اسپش چو گرد بند ازند | جبرئیلش حنوط جان سازد

اوروان گشته سوی عالم نیست | باد فریاد کن که یکدم بایست

مصطفی ایستاده بر ره اوی | از ره لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اشراف | از درونش ترازد انصاف

آب در راه او خلیل زند | مقرعه اش جان جبرئیل زند

همه را باز خود رساند بخود | کاهیچ یک را ازو نیامد بد

همه بی هستند و از همه هست دور — در نبی خوانده تصیر الامور

زو به بد و نیک قوت و حول ست — امر او ما یبدل القول ست

امر او را تغیرے نبود — خلق را جز تغیرے نه بود

بغض و حقد از صفات او دور ست — غضب آنرا بود که مقدور ست

اوست قادر بهر چه خواهد و خواست — هر چه خواهد کند که حکم او راست

[illegible]

[illegible]

فی صفاتِ مذمومة انها لیس فی صفاتِ اللهِ تعالی

در حقِ حق غضب روا نبود — زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند — وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و حقد و خشم و صلح و حسد — نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار — هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند — بخودت میکشد بلطف کمند
گر نیائی براندت سوی خویش — تا بلطف بهشت آردت پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ — تو گرفته ز جهل راه گریغ
دُرِ توحید را توئی چو صدف — آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن دُرِ توحید — شوی از مفلسی زمانه فرید
ور تو آن دُر را نگهداری — سر ز هفت و چهار بگذاری
بسرورا بدرسی پس ازان — نرسد مر ترا ز خلق زیان
ور زمانه تو سرفراز شوی — در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل — هر دو پایت برآید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی الذی هو یطعمنی ویسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عادة باز کند / چشم ازان دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او کشاده کند
تا همه باز دار را بیند / خلق بر باز دار نگزیند
ز وستاند همه طعام و شراب / نشود یکزمان بی او در خواب
بعد ازان بر کشایدش یک چشم / برضا بنگرد و رونه بخشم
از سر رسم و عادة بر خیزد / باد گر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صیدگه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند
دیگران غافلند تو هشدار / واندرین ره زبانت خامش دار
شرط آن کو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب
رو ریاضت کش ارت باید ناز / ورنه راه جحیم را می ساز

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه سال تمام — رائضش در کشد بزین و لگام

مرو را در هنر بفرهنجد — توسنی از تنش بیاهنجد

کره را بر لگام رام کند — نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید — بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت در خور — باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد — دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا — میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز گش ریاضت نیست — پیش دانا ورا افاضت نیست

علف دوزخست و ترسانست — با حجر در جحیم یکسانست

مر ورا هست جای خوف و هراس — خوانده در محکمش وقود الناس

نفس فرمان پذیر فرمانده — عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق — همه از امر دان و امر از حق

نور خورشید چون بر آب آید — آب از آرام در شتاب آید

عکس خور ز آب بر جدار شود — سقف از نقش او نگار شود

آ هم از عکس آفتاب شمار — آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نروید ز بیم مهجورے — خاک درگاه جز بدستوری
آن او بیند در مکان و زمان — از کن امر تا دریچهٔ کان
گفته از بهر خدمت درگه — امر با عقلها اطیعوا الله
نفس رو بینده تا بگو بینده — همه چون بنده اند جوینده
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست — که ز دین نقش بیند از خر پوست
گرچه بی ادت قصد و نیرو نه — کار دین بی تو نی و بی او نه
کار دین خود نه سرسری کاریست — دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست — تاج نامرد را چه در خوردست
دین نگهدار تا بملک رسے — ورنه بی دین بدانکه هیچ کسے
راه دین رو که راه دین چو روے — همچو شاخ از برهنگی نه نوی
ای خوشا راه دین و امر خدای — از گل تیره رو بر آرد و پاے
همه از کار کرد الله ست — نیکبخت آنکسے که آگاه است
دره جبر و اختیار خداے — بی تو و با تو نیست کار خداے

جان — یعنی نفس ناطقه ۱۲

ذکر کلام الملک العلام یسهل المرام قال الله تعالی

قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰى اَنْ يَّاْتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ لَا يَاْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيْرًا وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ اَلْقُرْاٰنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهٗ وَلَا غِنٰى دُوْنَهٗ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلْقُرْاٰنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاۤءٍ اِلَّا السَّمُوْتُ

سخنش راز بس لطافت وظرف	صدمت صوت فی وزحمت حرف

قوله قل لئن اجتمعت الانس والجن الخ

صفتش در حدوث کی گنجد
نخش را حروف کی سنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش
عقل واله ز ستر سورتهاش

مغز و نغز ست حرف و سورت او
دلبر و دلفریب صورت او

زد گرفته مقیم قوت و قوت
داده ملک و زاده ملکوت

سرّ او بهر حل مشکلها
روح جانها و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن
درد دلسوز را دوا قرآن

تو کلام خدای را بیشک
گر نه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان
کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما
هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش اوست
سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفا می جان تقی
رایتش در دو اندهان شقی

عقل کل را فگنده در شدت
نفس کل را نشانده در عدت

عقل و نفس از نهاد آن حاجز	فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیل ست با حجاب جلال	هم دلیل ست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق	حجت اوست لایح و لائق
درّ جان را حروف او درج ست	چرخ دین را هدایتش برج ست
روضهٔ انس عارفانست او	جنت الاعلی وروانست او
ای ترا از قرارت قرآن	از سر غفلت وره عصیان
بر زبان از حروف ذوقی نه	در جنان از وقوف شوقی نه
از کمال جلالت و سلطان	هست قرآن بحجت و برهان
از درون شمع منهج اسلام	وز برون خازن عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان	غافلان را تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف حرف و ذوقی نه	غافل از معنیش که از پی چه
دیدهٔ روح و حروف قرآن را	چشم جسم این و چشم جان آن را
نعمت آن ببرده جسم ز گوش	نعمت این بخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز بیش جمال	بسته از مشک پردهای جلال

۱۳۸

۱۳۹

پرده و پردهٔ دار را از شاه — نبود دل به هیچ سان آگاه

داند آنکس که وی بصر دارد — پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از دور طارم ازرق — عرق اوست و تا زگیش خلق

نحو و نقش و قرآت و تنوین — از زمین ست تا سر پروین

تو هنوز از کفایت شب و روز — قشر اول چشیدهٔ از کوز

کاولین پوست زفت تلخ بود — دومین چون زماه سلخ بود

سومین آن حریر زرد تنک — چارمین مغز آب دار خنک

پنجمین منزلست خانهٔ تو — سنت انبیاستانهٔ تو

چون ز پنجم روان بیارائی — پس با دل چرا فرود آئی

تو ز قرآن نقاب او دیدے — حرف او را حجاب او دیدے

پیش نا اہل چہرہ نگشاد ست — نقش او پیش او براستاد ست

گر ترا ہیچ اہل آن دیدے — این نقاب رقیق بدریدے

مر ترا روی خویش بنمودے — تا روانت بدو بیاسودے

دل مجروح را شفا زویست — جان محروم را دوا زویست

تن چشید طعم ثقلش از پی زیست — جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت نغز — مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی — صفت سیرتش نمی دانی
کم ز همانسرای عدن مدان — خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف رازان نقاب خود کردست — که ز نامحرمیست در پردست
صورت از عین روح بیخبرست — تن دگر دان که روح خود دگرست
تو همان دیده ز صورت آن — کاهل صورت ز صورت سلطان
چه شماری حروف را قرآن — چه حدیثِ حدث کنی با آن
حرف با او اگر چه همخوابه است — بیخبر همچو نقش گرمابه است
که نه بینند همچو بیداران — ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سرّ القرآن

چون نباشد ز محرمان بنهفت — سرّ قرآن زبان نداند گفت
سرّ قرآن خدا نکو داند — رو شنو زانکه خود همو داند
کس نشناخت جز به دیدهٔ جان — حرف پیمای راز قرآن خوان
من نگویم و گر چه عثمانی — که تو قرآن همی نکو دانی
هست دنیا بسان تابستان — خلق در وی بسان سرمستان

۱۴۱

در بیابان غفلت اند همه / مرگ همچو شبان و خلق رمه
واندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرم ست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف و قرآن تو ظرف و آب شمر / آب مینخور بظرف در منگر
کان کین زان نمایدت اوطان / که تموز ست و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد بی روزه / کاب سرد ست و کاسه پیروزه
سرّ قرآن پاک با دل پاک / درد گوید بصورت اندهناک
عقل کی شرح و بسط او داند / ذوق او سرّ سرّ نکو داند
گرچه نقش سخن نه او سخن ست / بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسیده نزد یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنان ست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن دُر / نشود مائل صدف دل حُر
حرف او گرچه خوب و منقوش ست / کوه ازو همچو عهن منفوش ست
اندرون کن سماع موسی وار / نز برون سو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند — هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات — چون سر چوبک ز کاسهای نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود — پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آید — بنی از جهل تو فرود آید
تا درین تربتی که ترتیب ست — تا درین مرکزی که ترکیب ست
تا درین عالمی که پر صید ست — تا درین مرکزی که پرکید ست
بصر بیدبین بدل طوبے — بزبان حرف خوان بدل معنے
لیکن از بهر حرمت قرآن — عقل را پیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون تا حفاظ غمازی — نه سزاوار پردهٔ رازے
تو نگشتی بسر او واقف — نرسیدی هنوز در موقف
تا هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت — نیکی مصحف جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدو زرخ آز — یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سر او شیطان — چه عجب گر رمان شد از قرآن

عه حفاظ [illegible] ۱۲ [illegible]

۱۴۲

باش کانگه که صبح دین بدمد | شب وهم و خیال و حس برمد
چون ببینند مرترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
مرترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند | پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند | پاک باید که پاک را بیند
در دماغی که دیو کبر دمید | فهم قرآن ازان دماغ رمید
ز استماع بنی بتابد گوش | وز پی سر سوره نارد هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده | وز ملک صورت صدف آورده
مغز دُر زان بدست ناوردی | که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار | دُر صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون دلست | صدف بی گهر برون گلست
قیمت دُر نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید نغز از قعر | بشناسد ز دُر دریا بعر

وانکه بر شطر شط این دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست / که از و راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُر و پر ز گهر / ساحلش پر ز عود و از عنبر
نوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از پنجرهٔ حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نقش خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به / نشود بز به زیج یحیی فربه
نکند خیره زودی و دیری / آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی / چهره را از نقاب نشناسی
بنود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
چون قدم در نهی دران اقلیم / کندت ابجد و فا تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را / آب و جد دان تو شمس و پروین را
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد

[illegible]

[illegible]

پردهٔ روی روز تاریکیست — نظم این نکته سخت باریکیست
گر همی گنج دولت باید و جان — آیتی زو بجان و دل برخوان
تا درو گوهر یقین یابی — تا درو کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج درّ یتیم — تا بدانی تو زرّ ناب از سیم
در جها چیست سرّ ربانی — در میان چیست رمز روحانی
تا نماید تبو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک — بدر آید لطیف و روح سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی — رسنست او و غافلان چاهی
درین چاه جانت را وطنست — نور قرآن بسوی آن رسنست
خیز و خود را رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات خویش مگر
ورنه گشتی بقعر چاه هلاک — آب و بادت دهد با آتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان — خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برآی از چاه
راه مردان رسن بدان دارند — تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن راهی بدان سازی	تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن	با چنین دیده در هزار قرآن
دست غفلت چو چرخ گردانست	پای بند دولت تن و جانست
گر ترا تخت و تاج باید و جاه	چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماندست	دل تو سورهٔ سفه خواندست
رسن از درد ساز و دلو از آه	یوسف خویش را بر آر از چاه

فی عزّة القرآن انّها لیست بالاعشار والاخماس

هر یک نشست کودک از وسواس	نامش اعشار کردهٔ و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ	نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم	کرده بر محکمش مئوّل کم
تورها کرده نور قرآن را	وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزهٔ سالوس	هر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل	گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی	گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل	گه کنی حکم را بران تحویل

گه ز پا یانش سر بری بخیال　　گه درونش کنی برون بمجال
گه برای خودش کنی تفسیر　　گه بعلم خودش کنی تقریر
می نگردی مگر به پیغاره (سرزنش)　　گرد صندوقهای سیپاره
گاه گوئی رفیق جاهل را　　یا نه گرباس باف کاهل را
گه نویسم ترا یکی تعویذ　　پاک دار ای جوان مدار پلید
لیک هدیه پگاه می باید　　خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر یکدو درم　　شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر برداده بخیره بباد　　من چه گویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس　　حلق پر باد همچو نای و جرس
زین هوس شرم شرع و دنیت باد　　یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خود فضل و فرهنگت　　شرم بادت که نیست خود ننگت

فی حجة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان　　کلهٔ جان تو کند قرآن
گوید این ماحل مصدق تو　　چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کردگار می دانی　　آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند با فریاد
داد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب
زو ندیدم بصدق در محراب

حجرهٔ در سرود نیک آید
جامهٔ غم کبود نیک آید

چند گو لاف زد بدعوی ما
پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوی و دمدمه
نیست گوشی نصیب این رمهٔ

سوی میدان خاص اسپ نتافت
روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما بزشت و نکو
سگی آمد کسی نیامد ازو

عقل و جان را بقول من نسپرد
سوی رای و هوای خویشم برد

گه به تیغ هوا بخست مرا
گاه بر دام نفس بست مرا

گه بسوی شراب راند مرا
گه براه سرود خواند مرا

گه بخواندی مرا براه مجازنه
خیره بگشاده چون خران آواز

گه شکستی چو چوب را سکنه
سر و روی حروفم از شکنه

گه چو قوال که ه ه از نغمه
متفرق حروفم از زخمه

ای مدبر زمدبری چنین
خواهم انصاف تو بیوم الدین

در سرای مجاز انه سر ناز
گه بباز ارد گاه و گه بناز

گوی

له قوله گه شکستی الخ
سکنه اول با سین مهمله مکسور
و نشاره دو دگری که بان چوب را
۱۴۸
شکنند و شکنه دوم بمعنی
سر شکسته است با شین معجمه
مکسور ایضا

جلوه کردی براهِ اعجازی	گه بحرفی و گه بآوازے

فی حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن	چون زبان بردی و نبردی جان
از درِ تن بمنظرِ جان آے	بتماشای باغ قرآن آے
تا بجان تو جمله بنماید	انچه بود انچه هست انچه آید
تر و خشک جهان درون و برون	انچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم	همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدائے	گشته پیشت بصدق قصه سرائے
مستمع چون کند سماع کلام	گیردش نطق موی براندام
تا به بینی بدیدهٔ اخلاص	چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی ها همچو سرو غاتفرے	نظم او چون بنفشه طرے
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی	گر تو از مرشدے خبر پرسے
جزو جزم وی از طریق قدم	لوح محفوظ و سیرشن قلم
حرفها بال روح و پردهٔ نور	نقطها خال مشک بر رخ حور
اینچنین در نگر بصورت او	تا بدانی تو سترِ سورت او

تا الف را درون رای آرد | با و تا را بزیر پای آرد

تا فرو شد بجای جان و خرد | یوسف خوب را بهژده بد

زانکه در کوی عشق وحدت هنگ | بیش ازین قیمتی نیارد رنگ

بوتهٔ شهوت امتحانش کند | پس ازان همچو زر کانش کند

پس دگر باره بوتهٔ سازد | تا در وغل و غش بگدازد

پس چو زرش کند فرو ساید | پس بدو تاج او بیاراید

هر ملک را که عدل و دین باشد | افسر و تاج او چنین باشد

سخنی کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگرچه خوش آید و دلکش | بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

هر جنب را بام منزل دانش | بس نه مهجور کرد قرآنش

پس ز زانوی حرمتش بنشاند | لا یمسّه چو بر در دستش خواند

[illegible]

۱۵۱

مقری زاهد از پی یکدانگ
همچو قمری دو مغزه وار د بانگ

قول باری شنو هم از باری
که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود
لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال را ز بون باشد
عشق را مطرب از درون باشد

در دل نقش نه نه بر رخ خال
که خیالت نشان دهد از حال

با خیال لطیف گوید راز
شکن و پیچ و وقفه در آواز

هر چه آواز و نقش و آوازه است
خانه شان از برون دروازه است

هیچ معنیستی اگر در بانگ
بلبلی بنده نیستی بدو دانگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی
که نیابی ز نقش عنبر بوی

عدتی دان درین سرای مجاز
چشم را رنگ و گوش را آواز

محبس روح جای بی گوشیست
و اندر انجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد
لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد
که غنا جز عنا نیارد یاد

یار گو بر سر پل آمد یار
تو مراد از آب دور مدار

یا بآتش فرو بر از سرگین
یا بجا کش سپار و خوش بنشین

ه خیال درین مصرع بمعنی فانوس است ۱۲

ه عورت [illegible] ۱۲

هر چه در عشق نیک و هر چه بدست / بار حکمش خریدن از خرد است

هر چه صورت دهد بآتش ده / نالهٔ زار در دل خوش نه

چون برون ناله آید از دل خوش / پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس / که بصد بند و حیلت و ریواس

آن همه دیو نفس در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو برد

ای درین بادیه پر از بیداد / غمر را عمر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست / ضمن قرآن چو دُرِّ منثورست

ناگهی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش / نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست / نعرهٔ بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند

جان ازو حظ خویش برگیرد / کارها جملگی ز سر گیرد

بامرید جوان سرود و شغف / همچنان دان که مرد عاشق و ذوق

١٥٣

حال کان از جال و زرق بود | همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش اشتیش دود نکرد

هر که در مجلسی سه بانگ کند | وان کز اندیشه دود آنگ کند

ور نه آه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گرد گنج بر خیزد | مهره کامش آتش انگیزد

گنج اندر فقیر چیست خرمی | چک چک اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد | نم بیگانه بانگ درگیرد

آه رعنائی طبیعت تست | راه بینائی شریعت تست

آئنه روشن ست راه شما | پرده آئنه ست آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی ابن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم | هست از آن دم که زاده مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد

هر کرا آن دم ست آدم اوست | وان کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از قدر دریافت | دل خبر یافت سوی جان بشتافت

که ازین دم خبر چگونه دهی | گفت هستم ز جام و جامه تهی

جامه و جام ما تهی زانست | کین گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی او را باش | بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی | در خزیده بدار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت | همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت | سود کرد از لشکرش بگریخت

کاین جهانی ست مایهٔ غم و رنج | خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان | این جهان عقل و آنجهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش خویش نشست | نه کس او را نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکیتی که هیچ از آن یک به

همچو نقش زیاد بهر پسیچ | بسوی خود یکی و آن یک هیچ

تو یکیتی ولیک هم ز اعداد | نام داری و بس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله | سرد شد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله مبنی کارست | گاه خلوت ترا گرانبارست

زانکه باشد ز روی عقل و نظر | دو نهمت بوقت خود سه ظفر

پس تو ای بوالفضول بلغاری | چون درین رود بر پل و غاری

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء

انبیا راستان دین بودند | خلق را راه راست بنمودند

چون بغرب فنا فرو رفتند
پرده ها بست ظلمت از شب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست
این صنم کرده سال و مه معبود
این شمرده ز جهل بے برهان
خاک پاشان آتش آشامان
این چو باده ز مغز عقل زدای
این وثن را خدای خود خوانده
این یکے سحر و آن دگر تنجیم
همه ناخوب سیرتان بودند
عام قانع شده بر ثمن و دین
دین حق روی خود نهان کرده
بدعت و شرک پر بر آورده
این به تلقین هرزهٔ دربند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو
شده نزدیک عام و دانشمند
خاص دربند شهوت و لذات
مندرس گشته علم دین خدای
عز خود جسته در بهانهٔ علم

باز خود کامگان بر آشفتند
بو سها داد کفر بر لب شرک
وان چو نیلوفر آفتاب پرست
وان جدا مانده از همه مقصود
بدی از دیو و نیکی از یزدان
آب کوبان باد آرامان
وان چو نکبا ز سر عمامه ربای
وان ثمن وار دین برافشانده
این یکے در امید آن در بیم
همه اعمے بصیرتان بودند
خاص مشغول در نشیمن دین
هر یکے دین بد عیان کرده
زندقه جمله سر بر آورده
وان تخئیل بیهده خرسند
هذیان شان هدی نموده ز دیو
سفه و غیبت و فضولی پند
عام در بند هزل و ترهات
همگان ژاژ خای و هرزه درای
عقل پوشیده در میانهٔ علم

۵۵

راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بخانه باز شدند / عامه هم با سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسیٰ / وان دگر مقتدی او عیسیٰ

کیش زردشتی آشکاره شد / پردهٔ رحم پاره پاره شد

ملک توران مملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب (گریزان)

خانهٔ کعبه گشته بت خانه / بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بو جهل / یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول و پیش نهنگ / راهبر گشته کور و همره لنگ

خستهٔ جهل را ز پر خوابی / گرد دم حمق کرده ذُبابی

پر جهالت جهان و پر نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان / سگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چو بر گرفتی کلک / وز معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول / پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول باز پسین / آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن چراغ جهان / رحمت عالم آشکار و نهان

تمام شد